

کرامات علماء



محمد تقی صرفی پور



علامه دهر شیخ مرتضی انصاری

نابغه دهر ، شیخ انصاری دارای کرامات و خوارق عادات بوده است که به چند نمونه از آنها اشاره می شود :

کرامت اول :

در زمان شیخ مرتضی انصاری، روزی شخصی از تنگی معاش برای دوستش سخن داند و گفت : اگر همراهی با من کنی در این باب فکر و تدبیری اندیشیده ام . گفت : بگو اگر اصلاح باشد تو را یاری کنم . گفت : در این روزها پول زیادی نزد شیخ مرتضی آورده اند . ما شبانه به خانه او رفته و آنها را آورده بین خود تقسیم کنیم .

من چون این بشنیدم او را منع کردم ولی سودی نبخشید . بالاخره با اصرار بسیار مرا با خود موافق نمود به این شرط که در بیرون منزل بایستم تا او برود و بیاید که من مباشر عملی نباشم . چون پاسی از شب رفت به سراغ من آمد و به طرف منزل شیخ روانه شدیم و با تدبیری وارد دهلیز بیرونی شدیم ولی من جلوتر نرفتم ، دوستم از پله های بیرونی بالا رفت تا از پشت بام بیرونی به بام اندرونی درآید و از آنجا وارد خانه شده و دست به سرقت بزند .

مدتی نگذشته بود که با حالتی پریشان شگفت آور نزد من آمد ، سبب را پرسیدم گفت : چیزی را مشاهده کردم که تا خودت نبینی تصدیق من نخواهی کرد . گفتم مگر چه دیدی ؟

گفت : از پله ها که بالا رفتم سایه‌ای در مهتابی بیرونی به نظر آمد ، وقتی از دیوار بیرونی بالا رفتم که خود را به پشت بام اندرونی برسانم ناگهان دیدم شیری مهیب بر کنار بام اندرونی ایستاده و آماده حمله به من بود و هر چه بالاتر رفتم خشم شیر زیادتر می‌گردید ، قدری تامل نمودم تا شاید علاجی پیدا کنم ، ولی ممکن نشد ، برگشتم . به او گفتم : شاید ترسیده‌ای !!

گفت : تا نیننی باور نکنی از پله ها بالا برو و نگاه کن ، از پله ها بالا رفتم نزدیک

بام اندرونی شیری عجیب دیدم که از ترسش بدنم به لرزه درآمد شیر نعره‌ای کشید و به سوی پشت بام بیرونی شد ، چون این امر خارق عادت را دیدیم از کرامات آن مرد بزرگ شیخ انصاری حمل کردیم و نادم و پشیمان برگشتیم .

کرامت دوم :

یکی از شاگردان شیخ انصاری نقل می‌کند : چون از مقدمات علوم و سطوح فارغ گشته برای تکمیل تحصیلات به نجف اشرف رفتم و به مجلس درس شیخ حاضر می‌شدم ولی از مطالب و تقریراتش هیچ نمی‌فهمیدم خیلی به این حالت متأثر شدم تا جایی که دست به ختوماتی زدم ، فایده نبخشید . بالاخره به حضرت امیر علیه‌السلام متوسل شدم .

شبی در خواب خدمت آن حضرت رسیدم و «بسم الله الرحمن الرحيم» در گوش من قرائت نمود .

صبح چون در مجلس درس شیخ حاضر شدم درس را می فهمیدم ، کم کم جلو رفتم ، پس از چند روز به جایی رسیدم در آن مجلس صحبت می کردم . آن روز پس از ختم درس خدمت شیخ رسیدم وی آهسته در گوش من فرمود : آن کس که «بسم الله . . .» را در گوش تو خوانده است تا «والضالین » در گوش من خوانده ، این بگفت و برفت .

کرامت سوم :

مرحوم سید محمد علی ، ذکر کرده است که : سفری به عنوان زیارت به نجف اشرف رفتم و مبلغی پول که با خود برداشته بودم تمام شد و هیچ وسیله نداشتم ، حتی شخص آشنایی که از او پول به عنوان قرض بگیرم یافت نمی شد . از مناعت طبع حاضر نمی شدم مطلب را به یکی از علماءبرسانم .

لذا شب به حرم رفتم و مطلب خود را خدمت آن حضرت عرضه نمودم و به او گفتم : اگر حاجتم روا نشود ، هر طور شده مقداری از طلاهای تو را برداشته و به مصرف می رسانم . و به منزل برگشتم و شب را گرسنه گذراندم . صبح دیدم کسی مرا صدا می کند . من خود را به او معرفی نمودم .

گفت : من ملا رحمه الله خادم شیخ می باشم و او تو را می خواهد . و فرموده است در این کاروانسرا در این اطاق تو را پیدا کنم . با او به خدمت شیخ رفتم . آن بزرگوار کیسه ای به من داد و فرمود : اینها سی تومان ایرانی هستند که

جدت برای مخارجت به تو داده . من کیسه را برداشتم ، چون چند قدمی از او دور شدم صدایم زد و آهسته فرمود : دیگر به طلای حضرت دست مزنی^(۱) .

اطلاع بر امور غیبی

یکی از علماء گفته بود : به درس آیت الله بهبهانی می رفتیم . روزی دچار احتلام شده و جنب شده بودم و نمازم قضا شده بود و موقع درس آقا رسیده بود؛ پس با خود گفتم به درس می روم تا از دستم نرود و پس از درس برای غسل به حمام خواهم رفت . چون وارد مجلس درس شدیم ، هنوز آقا نیامده بود . چون آقای بهبهانی تشریف آوردند ، در کمال خوشرویی و بهجت به اطراف مجلس نظر فرمود یک دفعه آثار غم و اندوه در صورتش ظاهر شده و با تغییر فرمود : امروز درس نیست؛ به منازل خود بروید . چون محصلین یک یک بلند شده ، می رفتند و من هم خواستم بلند شده بروم ، آقای به من فرمود : بنشین . و من نشستم؛ چون مجلس خلوت شد ، آقا فرمود : آن جا که نشسته ای مقدار کمی پول در زیر فرش است بردار و برو غسل کن و از این پس ، با جنابت در چنین مجلسی حاضر نشو^(۲) .

(۲) قصص العلماء .

نام فرزندات را عوض کن!

^۱ شخصیت شیخ انصاری .

همسر یکی از طلاب باردار بود . هنگام زایمان او را نزد پزشکی به نام اسماعیل موسوی برد . پس از زایمان ، پزشک به پدر نوزاد گفت : این پسر را من نجات دادم ، اگر من نبودم می‌مرد ، دوست دارم نامش را اسماعیل بگذاری .

طلبه جوان نیز نام کودک را اسماعیل نهاد ولی دریغ که نوزاد از نخستین روز تولد در بیماری و درد فرو رفت . تلاشهای شبانه روزی پدر و مادر و مراجعه به پزشکان گوناگون سودمند واقع نشد و کودک میان دنیا و برزخ سرگردان ماند . دانشجو ، که دستش از همه جا کوتاه می‌نمود ، نزد استاد وارسته حوزه حضرت آیت الله العظمی بروجردی سفره دل گشاد و گفت : آقا ، خداوند نوزادی به من داده که از نخستین روز تولد تا کنون پیوسته بیمار است ، نمی‌دانم چه کنم ؟

استاد مهربان فرمود : نامش را عوض کنید خوب می‌شود .

طلبه ، که هرگز داستان سفارش پزشک و نامگذاری نوزاد را برای استاد نگفته بود ، شگفت زده به خانه رفت ، نام کودک را «امیر» نهاد و او را برای همیشه از بیماری و رنج رهایی بخشید .

چک باندازه بدهی من بود!

طلبه‌ای دیگر داستان دلدادگی‌اش به استاد را چنین باز گفته است :

وقتی تازه به قم آمده بودم ، آقا برایم شهریه فرستاد . من نپذیرفتم و گفتم :
زمینی در شمال دارم که در آمدش مراکافی است .

پس از چندی خشک سالی شمال را در بر گرفت . من برای گذران زندگی به
قرص روی آوردم . چون میزان بدهی ها زیاد شد ، ناگزیر فرشهای خانه را
جمع کردم و یکی از بازاریان را به خانه بردم تا آن را بخرد . مرد بازار بهایی
اندک برای فرش بر زبان آورده ، بهایی که برای پرداخت بدهی هایم کافی
نبود . بازاری دیگری را به خانه بردم ، اما او بهایی کمتر از اولی پیشنهاد کرد .

من سرگردان و مردد بودم که ناگهان صدای در مرا به خود آورد ، شتابان
سمت در دویدم ؛ حاج احمد ، خادم استاد ، پشت در بود . او پاکتی به من
سپرد و گفت : این را آقا برای شما فرستاده .

به پاکت نگریستم ، اثری از پول در آن نبود . چون گشودم چکی در آن یافتم
. چکی که مبلغ آن درست به اندازه بدهی ام بود . شگفتی وجودام را فراگرفت
زیرا جز من و خداوند هیچ کس از میزان کامل بدهی ام خبر نداشت .

کشک در هوای سرد رسید!

یکی از شاگردانآخوند کاشی نقل می کند که : یکوقت ، برف زیادی باریده بود
. به حجره ایشان رفتم تا اگر کاری دارند انجام دهم . آخوند گفت : فلانی
گرسنه ام . اگر کلاجوشی باشد ، خیلی طالبم .

از حجره بیرون آمدم تا کشک تهیه کنم و غذا را درست نمایم . تا به سالن
مدرسه رسیدم ، دیدم درآن هوای سرد زمستانی ، مردی از عشایر آمده است

وسراغ آخوند را می‌گیرد . او را به حجره آخوند راهنمایی کردم . به خدمت آخوند رسید . بعد از سلام و احوالپرسی ، مقداری کشک که همراهش بود ، کنار حجره آخوند گذاشت و خداحافظی کرد و رفت!

آخوند کاشی مرد فوق العاده‌ای بود . شبها و سحرها ذکر « یاسُبُّوح و یا قُدَّوس »
او از حجره‌اش بلند بود⁽¹⁾ .

(1) حوزه : شماره 53 ، ص 52 .

مطلب را حواله دادیم!

از یکی از سادات و علماء نجف نقل شده که اجاره خانه‌اش مدتی تاخیر افتاده بود ، صاحب خانه هر روز فشار می‌آورد که اگر تا فردا وجه الاجاره تاخیر افتاده را پرداخت نکنی ، اثاثیه ات را به کوچه خواهم ریخت . این مرد عالم به حالت افسرده به حرم امیرالمؤمنین علیه‌السلام مشرف شده و به آن حضرت متوسل می‌شود و در آن حال به خواب می‌رود . در عالم خواب حضرت علی علیه‌السلام را می‌بیند که از او سؤال می‌کند چرا ناراحتی؟ سید جریان خود را به حضرت می‌گوید . امام می‌فرماید : ما الان تو را می‌بینیم . عرض می‌کند : آقا من هر شب دو ساعت سعادت تشریف در حرم شریف شما را دارم ، حضرت می‌فرماید نه ما الان شما را می‌بینیم . با این حال مسئله‌ای نیست
مطلب را حواله دادیم! سید از خواب بیدار می‌شود و با تعجب از خود می‌پرسد

این چه حواله‌ای بود و حضرت مرا به که حواله دادند . به منزل باز می‌گردد .
سحرگاه درب خانه‌اش به صدا در می‌آید . پس در را باز می‌کند و خود را در
مقابل آیت الله ابوالحسن اصفهانی می‌بیند چون انتظار وی نداشت ، دست و
پای خود را گم کرده و شتابزده می‌گوید : آقا بفرمائید : آیت الله اصفهانی
می‌فرمایند : ماموریت ما تا همین جا بود و پاکتی بدست او داده و دور
می‌شوند . وقتی پاکت مرا باز می‌کند ، با کمال تعجب می‌بیند داخل پاکت
درست همان مبلغی که وی به صاحب خانه بدهکار بود ، پول قرار داده شده
است .^۲

از مرحوم آیت الله شیخ عبدالنبی اراکی نقل شده است که «یک روز در نجف
اشرف مشهور شد که یک نفر مرتاض هندی که از راه حق ریاضت کشیده و
به مقاماتی رسیده ، به نجف اشرف آمده است .

فضلا و علماء و محصلین به دیدار او می‌رفتند . از جمله منهم به دیدار وی رفتم
و به آن مرتاض گفتم : آیا در مدت ریاضت خود ، ختمی یا ذکرری به دست
آورده‌اید که بشود به وسیله آن ، به خدمت آقا امام زمان (روحی له الفداء)
رسید؟ وی در جواب گفت : آری من یک ختم تجربه کرده دارم . من از او
دستور آن ختم و دعا را گرفتم . دستور چنین بود : باید با طهارت بدن و
لباس ، به بیابانی رفت و نقطه‌ای را انتخاب نمود که محل رفت و آمد نباشد .
بعد با حالت وضو ، رو به قبله نشست و خطی دور خود کشید و مشغول آن
ختم شد و پس از انجام ختم و دعا ، هر کس که نزد او آمد ، همان آقا امام
زمان (روحی له الفداء) می‌باشد .

^۲ پای درس علماء

من به بیابان سهله رفتم و طبق دستور ، ختم را انجام دادم ، همین که ختم تمام شد ، سیدی را دیدم که دارای عمامه سبزی بود . به من فرمود : چه حاجتی داری؟ من فوراً در جواب گفتم : به شما حاجتی نیست . سید گفت : شما ما را خواستید که به اینجا بیاییم . من گفتم : شما اشتباه می کنید! من شما را نخواستم . سید فرمود : ما هرگز اشتباه نمی کنیم . حتماً شما ما را خواسته اید که به اینجا آمده ایم و گرنه ما در

(1) پندهایی از رفتار علمای اسلام .

اقطار دنیا ، کسانی را داریم که در انتظار ما بسر می برند . ولی چون شما ، زودتر این درخواست را کرده اید ، اول به دیدار شما آمده ایم تا حاجت شما را برآورده ، آنگاه به جای دیگر برویم ، گفتم : ای سید ، من هر چه فکر می کنم ، با شما کاری ندارم . شما می توانید به نزد آن کسانی که شما را می خواهند بروید . من در انتظار شخصی بزرگ بسر می برم .

سید لبخندی بر لبانش نقش بست و از کنار من دور شده ، چند قدمی بیش دور نشده بود که در خاطر م خطور کرد که نکند این همان آقا امام زمان (روحی له الفداء) باشد . به خود گفتم : شیخ عبدالنبی! مگر آن مرتاض نگفت «جایی را اختیار کن محل عبور و مرور اشخاص نباشد . هر کس را دیدی ، همان آقا امام زمان (عج) است» و تو هم طبق دستور مرتاض عمل کردی و بعد

از ختم و دعا ، کسی را غیر از این سید ندیدی . حتماً این سید امام زمان(عج) است . فوراً بدنبالش روان شدم . ولی هر چه تلاش می کردم ، به او نمی رسیدم . ناچار ، عبا را تا کردم و زیر بغل قرار دادم و نعلین را به دست گرفتم و با پای برهنه دوان دوان در پی سید می رفتم ولی به او نمی رسیدم ، هر چند سید آهسته راه می رفت لذا یقین کردم آن سید بزرگوار آقا امام زمان (روحی له الفداء) است .

چون زیاد دویدم ، خسته شدم و قدری استراحت کردم ولی چشمم به سید دوخته شده بود و مراقب بودم که سید به کدام یک از کوخ‌های⁽¹⁾ عرب وارد می شود ، تا من هم بعد از مقداری استراحت به همان کوخ بروم .

از دور دیدم که به یکی از کوخ‌های عربی ، وارد شدند . من هم بعد از مدت کوتاهی به سوی آن کوخ روان شدم .

پس از مدتی راه‌پیمایی به آن کوخ رسیدم . درب کوخ را زدم . شخصی آمد و

(1) جایگاهی که عرب‌ها در بیابان برای سکونت یا استراحت تهیه می کردند .

گفت : چه کار دارید؟ گفتم : سید را می‌خواهم . گفت : دیدار سید نیاز به اذن دارد . صبر کن بروم و برای شما اذن بگیرم . او رفت و پس از چند لحظه آمد و گفت : آقا اذن داخل شدن دادند . وارد کوخ شدم . دیدم همان سید بر روی تخت محقری نشسته است .

سلام کردم و جواب شنیدم . فرمود : بیاید و بر روی تخت بنشینید . اطاعت کردم و بر روی تخت ، روبه روی سید نشستم . پس از تعارفات ، مسائل مشکلی در ذهن داشتم که خواستم یک به یک از آقا سؤال کنم ولی هر چه فکر کردم که یکی از آن مسائل مشکل ، به یادم بیاید ، نیامد .

پس از گذشت مدّتی فکر ، سر بلند کردم ، آقا را در حال انتظار دیدم خجالت کشیدم و با شرمندگی تمام ، عرض کردم : آقا اجازه مرخصی می فرمایید؟ فرمود : بفرمایید .

از کوخ خارج شدم : همین که چند قدمی راه رفتم ، یک به یک مسائل مشکل یادم آمد . با خود گفتم : من این همه زحمت کشیدم تا به اینجا رسیدم ولی نتوانستم ، از آقا استفاده ای بنمایم لذا باید پررویی کرد و دوباره درب کوخ را زد و به خدمت آقا رسیده ، مسائل مشکل را سؤال نمایم .

درب کوخ را زدم ، دوباره همان شخص آمد . به او گفتم : می خواهم دوباره خدمت آقا برسم . وی گفت : آقا نیست . گفتم : دروغ نگو ، من برای کلاشی نیامده ام ، مسائل مشکلی دارم که می خواهم به وسیله پرسش از آقا ، حل شود .

او گفت : چگونه نسبت دروغ به من می دهی؟ استغفار کن! من اگر قصد دروغ کنم . هرگز جایم در اینجا نخواهد بود . ولی بدان ، این آقا مانند آقایان دیگر نیست این امام والامقام در این مدت بیست سال که افتخار نوکری او را دارم ، برای یک مرتبه زحمت باز کردن درب را به من نداده است . گاهی از درب بسته وارد می شود .

گاهی از دیوار وارد می‌شود . گاهی سقف شکافته می‌شود و وارد این کوخ می‌شود . گاهی مشاهده می‌کنم بر روی تخت نشسته و مشغول عبادت و یا ذکر گفتن است و گاهی مشاهده می‌نمایم که نیست ولی صدای مبارکش به گوش می‌رسد و گاهی ابداً در کوخ نیست . گاهی پس از گذشت چند لحظه مشاهده می‌کنم که بر روی تخت می‌باشد . گاهی مدت سه روز طول می‌کشد و تشریف فرما نمی‌شوند . گاهی چهل روز ، گاهی ده روز ، گاهی چند روز پی در پی در این کوخ تشریف دارند . کار این آقای بزرگوار غیر دیگران است .

گفتم : معذرت می‌خواهم ، از این نسبتی که دادم استغفار می‌کنم . امید است که مرا ببخشید ، گفت : بخشیدم . گفتم : آیا راهی دارید برای حل مسائل مشکل من؟ گفت : آری هر وقت آقا امام زمان(عج) در اینجا تشریف ندارند ، فوراً در جای ایشان نائب خاصش ظاهر می‌گردد و برای حل جمیع مشکلات آمادگی دارد . گفتم می‌شود به خدمت نایب خاصش رسید؟

گفت : آری . وارد کوخ شدم ، دیدم در جای آقا امام زمان(عج) حضرت آیت الله آقا سید ابوالحسن اصفهانی نشسته است . سلام کردم . جواب شنیدم . بعد با لبخند و با لهجه اصفهانی فرمود : حالت چطور است؟ گفتم : الحمدلله . بعد مسائل خود را یکی پس از دیگری مطرح کردم . همین که مسأله‌ای را مطرح می‌نمودم ، فوراً بدون تأمل جواب مسأله را با نشانه و مستند می‌داد و می‌گفت : این جواب را صاحب جواهر در فلان صفحه از کتاب جواهر داده است و فلان جواب را در کتاب حدائق فلان صفحه از ریاض داده است و ... جواب‌ها تمام حل کننده و تحقیق شده و قانع کننده بود .

پس از حل جميع مسائل مشکل ، دستش را بوسیدم و از خدمتش مرخص شدم . همین که بیرون آمدم ، با خود گفتم : آیا این آقا سید ابوالحسن اصفهانی بود با شخص دیگری به شکل و قیافه ایشان بود؟ مردد بودم . با خود گفتم : تردید شما وقتی زائل می شود که به نجف بروی و به خانه سید ابوالحسن وارد شوی و همان مسائل را مطرح کنی . اگر همان جواب ها را از سید بدون کم و زیاد شنیدی ، در این صورت یقین خواهی کرد که آن سید همان سید ابوالحسن اصفهانی است . و اگر به آن نحو جواب نشنیدی و یا جواب ها را طور دیگر شنیدی ، آن سید غیر آیت الله سید ابوالحسن است .

به نجف که وارد شدم ، یکسره به منزل آیت الله سید ابوالحسن رفتم و به اطاق مخصوص ایشان وارد شدم ، سلام کردم ، جواب شنیدم . با حالت خنده همان طور که در کوخ برخورد نمود ، لبخند زد و با لهجه اصفهانی فرمود :

حالت چطور است؟ من هم جواب دادم . بعد مسائل به همان نحو مطرح شد و سید به همان صورت جواب دادند ، بدون کم و زیاد . بعد فرمودند : حالا یقین کردی و از حالت تردید بیرون آمدی؟ گفتم : ای آقای بزرگوار! آری . بعد دست مبارکش را بوسیدم و همین که خواستم از خدمتش مرخص شوم . به من فرمود : راضی نیستم در حال حیات و زندگیم این جریان را برای کسی نقل کنی ، بعد از مردنم مانعی ندارد .

حاج سید مرتضی کشمیری

سید عباس لاری گفت که در ایامی که در نجف اشرف جهت تحصیل علوم حوزوی به سر می بردم ، روزی در ماه مبارک رمضان هنگام عصر ، غذایی

برای افطار آماده نمودم و در حجره گذاشته و درب حجره را قفل کردم . بعد از نماز مغرب و عشاء برای افطار به مدرسه برگشتم . چون خواستم درب حجره را باز کنم ، دیدم که کلید همراهم نیست . جیبها و اطراف و داخل مدرسه را جستجو کردم ولی کلید را نیافتم . به علت گرسنگی و نیافتن کلید از مدرسه بیرون آمدم . متحیرانه در مسیر خود به حرم مطهر می رفتم و به زمین نگاه می کردم ، شاید کلید را پیدا کنم . ناگاه مرحوم سید مرتضی کشمیری را دیدم . از علت ناراحتیم پرسید . مطلب را عرض نمودم . او با من به مدرسه آمد و مقابل در قفل شده حجره ایستاد و گفت : می گویند نام مادر موسی علیه السلام را اگر کسی بداند و بر قفل بسته بخواند ، باز می شود . آیا جده ما حضرت فاطمه علیها السلام کمتر از اوست ؟ پس دست به قفل گذاشته و صدا کرد : یا فاطمه! و قفل باز شد^(۳)

از علم الهدی ملایری نقل شده است که گفت : در ایام اقامت در نجف اشرف برای تحصیل علوم حوزوی ، مدتی از نظر مادی در فشار بودم . تا اینکه روزی برای تهیه نان و خوراک از خانه بیرون رفتم و چون پول نداشتم با ناراحتی چندبار از اول

(1) داستانهای شگفت .

بازار تا آخر آن را رفتم و آمدم و نمی توانستم درد خود را به کسی بگویم . سپس از بازار بیرون آمده و داخل کوچه شدم ، ناگاه مرحوم سید مرتضی

کشمیری را دیدم . به من که رسید بدون مقدمه فرمود : تو را چه می‌شود؟ جدت امیرالمؤمنین علیه‌السلام نان جو می‌خورد و گاهی دوروز هیچ نداشت .

و مقداری از گرفتاریهای آن حضرت را بیان کرد و مرا تسلی داد و فرمود : صبر کن! البته فرج می‌شود . باید در نجف زحمت کشید و رنج برد . بعد آن مرحوم چند سکه پول خرد در جیبم ریخت و فرمود آن را نشمار و به کسی هم خبر نده و . از آن هرچه می‌خواهی خرج کن . سپس ایشان رفت . من به بازار آمدم و از آن پول نان و غذایی تهیه کردم و با خود گفتم : حال که این پول تمام نمی‌شود . خوب است مقدار بیشتری خرج نمایم و در آن روز گوشت خریدم . به خانه که رسیدم ، همسرم گفت معلوم می‌شود برایت فرجی شده . گفتم بله . گفت پس مقداری پارچه برایمان بخر . به بازار رفتم و از بزاز مقداری پارچه خریدم و دست در جیب کرده و مقداری پول بیرون آوردم جلوی او گذاشتم و گفتم : آنچه قیمت پارچه‌ها می‌شود بردار و اگر کسری دارد بدهم . پولها را شمرد ، مطابق با طلب او بود . بیش از یکسال حال من چنین بود که همه روزه به مقدار لازم از آن پول خرج می‌کردم و به کسی هم اطلاع ندادم . تا اینکه روزی برای شستشو لباسم را درآورده بودم . یکی از بچه‌ها پولها را بیرون آورده و به مصرف همانروز رساند و تمام شد^(۴)

به قم برو و کیسه پولت را از میرزای قمی بخواه!

^۴ داستانهای شگفت .

گویند بعد از وفات میرزای قمی ، شخصی از اهل شیروان قفقاز همیشه در مقبره میرزا خدمت می کرد و پولی هم دریافت نمی نمود .

از او پرسیدند چگونه شما بدون توقع مزد در این جا خدمت می کنی؟ گفت من از بزرگان شیروان قفقازم و ثروت زیادی داشتم . در سفر حج ، هنگام مراجعت از مدینه به قصد زیارت عراق سوار کشتی شدم که در حین سوار شدن پولهایم به دریا افتاد و من با فروش اثاثیه ام خود را به نجف اشرف رساندم . در آنجا با دست خالی به امیرالمؤمنین علیه السلام توسل پیدا کردم . حضرت در خواب بمن فرمود ناراحت مباش و بعد از زیارت عتبات عالیات به قم برو و کیسه پولت را از میرزای قمی بخواه!

من هم به قم آمدم و به درخانه میرزای قمی رفتم . خادمش گفت آقا در خواب هستند . گفتم من غریبه ام و از راه دور آمده ام . خادم گفت پس خودت در را بکوب . وقتی در را کوبیدم ، صدای میرزا بلند شد که ای فلان شخص! آمدم . سپس در را باز کرد و کیسه پول مرا به من داد . و فرمود به شهرت برگرد و تا زنده ام راضی نیستم این مطلب را به کسی بگویی . من هم به شهرم برگشتم و بعد از مدتی تصمیم گرفتم به خدمت ایشان بیایم ولی وقتی به قم برگشتم ایشان از دنیا رفته بود لذا تصمیم دارم که خادم قبر ایشان باشم^(۵) .

نخواست پسرش داماد شاه شود!

^۵ منتخب التواریخ : ص ۱۷۶ ، محمد هاشم خراسانی .

در یکی از دیدارهایی که میرزا با فتحعلیشاه داشت ، دست به ریش وی که بسیار بلند بود ، کشید و فرمود :ای پادشاه کاری نکن که این ریش فردای قیامت به آتش بسوزد!⁽²⁾

در یکی از جلسات دیدار با فتحعلیشاه ، شاه از میرزا خواست که اجازه دهد تا دخترش را به ازدواج پسر میرزا درآورد و بدینوسیله رابطه خانوادگی بین میرزا و خانواده سلطنتی برقرار گردد . میرزا از این پیشنهاد سخت ناراحت و نگران شد و از قبول آن خودداری نمود . بعد از جلسه چون احتمال داشت که با اصرار شاه ، مجبور به قبول گردد ، دست به دعا برداشت و گفت : خدایا اگر بناست که شاهزاده به همسری پسر من درآید ، مرگ جوانم را برسان . طولی نکشید که فرزند میرزا در آب غرق شد و در اثر این سانحه از دنیا رفت^۶.

نماز باران ایه الله سید محمد تقی خوانساری

آیت الله نوری درباره آیت الله سید محمد تقی خوانساری فرمودند : در زمان آیات ثلاث ، آیت الله خوانساری نماز مغرب و عشا را در مدرسه فیضیه می خواند و نماز تقریباً یک ساعت طول می کشید؛ خیلی با حال نماز می خواندند . از لحاظ عبادت ایشان خیلی ممتاز بودند . عده ای از مردم قم در سال 1324 شمسی آمدند و گفتند : باران نیامده است و زراعت ما دارد می سوزد . اول

⁶ (3) دیدار با ابرار 16 .

ایشان فرمودند اعلام کنند : اعلامیه زدند در بازار؛ که مردم روزه گرفتند . روز چهارشنبه و پنج‌شنبه مردم روزه گرفتند .

دفعه اول که رفتیم برای نماز و روز جمعه حرکت کردیم ، رفتیم به طرف خاک‌فرج که آن وقت‌ها بیابان بود؛ آن جا نماز خواندیم؛ مردم قم هم بودند . روحانیون عباها را وارونه پوشیده و پاها را برهنه کرده بودند و مردم قم نیز به همان ترتیب آمده بودند . قبل از نماز ، خطیب بسیار مبرز ، مرحوم آقا محمد تقی اشراقی منبر رفتند و صحبت کردند و به مردم گفتند : ما وظیفه داریم نماز بخوانیم حالا باران آمد یا نیامد؛ آن دیگر با خداست ما می‌خواهیم به وظیفه عمل کنیم؛ به هر حال نماز باران خوانده شد . وقت برگشتن ما را مسخره می‌کردند که عباهایتان را جمع کنید که گل‌آلود نشود . ایشان آمدند مسجد امام و نشستند و ما هم نشستیم؛ قبل از این که خطبه بخوانند؛ با آنها که نشسته بودند صحبت می‌فرمودند که : بله ما عوض شدیم؛ خدا عوض نشده است؛ ما بد شده‌ایم و ... خلاصه آن روز گذشت . روز بعد ایشان اعلام کردند فقط طلبه‌ها روزه بگیرند و فقط طلبه‌ها بیایند . دفعه دوم پشت قبرستان حاج شیخ عبدالکریم در جاده اراک که آن موقع بیابان بود ، نماز برگزار شد . این دفعه آقای خوانساری خیلی منقلب بودند؛ نماز ایشان که داشت تمام می‌شد ابرها پیدا شدند؛ خلاصه قبل از این که به قم وارد بشویم؛ باران شروع شد . بارانی آمد که دوباره همان کشاورزان آمدند گفتند بس است دیگر ممکن است سیل بیاید .

داستان فوق به بیانی دیگر ذکر شده است : یکی از حوادث مهم که از آثار شهودی آقای خوانساری از نگاه دینی ، نماز بارانی است که او آن را اقامه

نمود تا تجلی دعا و نماز را در زندگی به گونه‌ای ملموس آشکار کند . در شهریور 1320 که متفقین در ایران به طور انبوه حضور یافتند . در آن موقع موجی از قحطی و نابسامانی در کشور به راه افتاد . قسمتی از سپاه متفقین در منطقه خاکفرج قم استقرار یافت و بعد از مدتی کنترل شهر در دست آنان قرار گرفت . اشغال هنوز ادامه داشت که زمینهای مساعد و وسیع شهر قم - که به صورت دیم کشت می‌شد - با گذشت دو ماه بهاری از سال 1323 هنوز تشنه بودند . با بروز این خشکسالی موقعیت غذایی مردم بحرانی شد . اهالی قم ، چاره در خواندن نماز باران دیدند . آنان به جستجوی امامی برآمدند تا آنها را به ساحل اجابت رساند و با خلوص و صفایش خواستن را معنی بخشید . مردم راهی خانه‌های آقایان صدر ، حجت و خوانساری شدند . آقایان صدر و حجت در پاسخ مردم گفتند اگر شما وظیفه‌های شرعی خود را بجا آورید ، آسمان و زمین دستهایشان بر شما گشوده خواهد بود . اما آقای خوانساری نتوانست جواب نه بگوید و مردم هم گمان بردند او موافق با خواندن نماز باران است . به همین علت اطلاعیه هایی در سطح شهر نصب گردید که آقای خوانساری در روز جمعه نماز استسقا خواهد خواند .

گروهی ایشان را از پایان بد کار بیم دادند اما او گفت حالا که چنین شده ، خواندن این نماز بر من تکلیفی است و هر چه صلاح باشد همان واقع خواهد شد . با نزدیک شدن لحظه موعود ، بهائیان شهر ، متفقین را به انگیزه‌های این حرکت بدبین نمودند تا جایی که این نیروها حالت دفاعی گرفتند . در روز موعود ، جمعیت از گوشه و کنار شهر روانه شدند تا به صحرای خاکفرج که در نیم کیلومتری شهر قرار داشت و مصلاهی آن محسوب می‌شد بروند . آیت

اللّٰه خوانساری هم با طمأنینه و آرامش مخصوص و در حالی که پاها را برهنه کرده و تحت الحنک انداخته بود با عده‌ای از همراهان به سمت آن نقطه حرکت نمودند . جمعیت افزون بر بیست هزار نفر بود و دوسوم ساکنان شهر را در بر می‌گرفت . با عبور آرام مردم از کنار پادگان ، شائبه‌های تردید زدوده شد و توطئه بهائیان بی‌اثر ماند . آن روز نماز خوانده شد اما اثری از اجابت دیده نشد . آیت اللّٰه خوانساری که بارها عطوفت و مهربانی پایان ناپذیر خدا را با همه وجود خود درک کرده بود ، بخوبی می‌دانست که خواستن را با اصرار معنا بخشد . چه آنکه اگر خواهش باشد اجابت حتمی است . او بعد از پایان درس و بحث از شاگردانش خواست که تا همپای او باز به کوی خواهش روند و نماز بارانی دیگر بخوانند . این بار نماز در باغهای پشت قبرستان نو به پاگشت . غروب یکشنبه فرا رسید و آسمان بی تکه ابری سرخ گونگی خورشید را به نظاره نشست . گزارش هواشناسان غربی که در پادگان خاکفرج بودند گویای این بود که بارشی روی نخواهد داد .

دین ناباوران زبان تمسخر گشودند . استاد رسولی در خاطره خود می‌گوید : آن روز گذشت و ما مطابق معمول به نماز جماعت آیت اللّٰه خوانساری در مدرسه فیضیه رفتیم . اکنون یادم نیست که به چه مناسبتی شبها در مدرسه فیضیه بعد از نماز جلسه روضه خوانی و سخنرانی بود . مرحوم حاج محمد تقی اشرافی به منبر رفت و هنوز اوایل سخنرانی ایشان بود که باران شروع شد . . . آن شب باران مفصلی آمد .

این باران چنان گسترده و بی‌امان بود که تا آن وقت چنین بارشی را کسی سراغ نداشت . بی‌سیم‌های پادگان خاکفرج به کار افتاد و خبر این حادثه

شگفت به جهان مخابره شد و در مدتی کوتاه پس از تأیید آن از طرف مقامهای رسمی لندن و آمریکا ، از طریق رادیو انعکاس جهانی یافت^۷ .

در رابطه با نماز استسقاء که آقای خوانساری خواندند ، قبل از نماز آیت الله حجت و آیت الله صدر به ایشان پیغام دادند که ما حاضریم در نماز باران شرکت کنیم . ایشان در پاسخ آن پیغام فرمودند : نه شما شرکت نکنید؛ من نماز باران را می خوانم؛ اگر خداوند دعای ما را مستجاب کرد و باران آمد مردم آن را به حساب همه روحانیت می گذارند و موجب عزت و عظمت روحانیت می شود؛ ولی اگر باران نیامد ، مردم این را به حساب من می گذارند اما موقعیت شما محفوظ می ماند بگذارید اگر لطمه ای به وجهه کسی وارد شد ، آن من باشم و موقعیت شما محفوظ بماند .

کتابی که پیدا شد و بعد چند روز غیب شد!

شیخ عبدالله مامقانی

ایشان خود فرمودند : یک شب هنگام نوشتن کتابی ، به کتاب رهن «تهذیب» شیخ طوسی احتیاج پیدا کردم . هر اندازه فکر کردم که در این هنگام از شب ، کتاب را از کجا پیدا کنم؛ فکر به جایی نرسید؛ دلم شکست و اشکم جاری شد؛ به امام زمان (عج) متوسل شدم . عرض کردم : سیدی ، من برای شما زحمت می کشم و این کار مال شماست؛ بنابراین ، باید کمک کنید . ناگهان

^۷ مجله حوزه ، ش ۲۷ .

گویا به من الهام شد که در میان کتاب‌های پاره و اوراق باطله‌ای که در گوشه طاقچه اتاق بود نگاه کنم . من قبلاً چندین بار آنها را زیر و رو کرده بودم و حتی احتمال نمی‌دادم که مطلوب من آن‌جا باشد . بلافاصله از جا برخاستم و مجدداً آنها را جستجو کردم . ناگهان به یک تهذیب برخوردی که با خط بسیار جالبی نوشته شده بود . فوری آن را برداشتم و مورد استفاده قرار دادم؛ چند روزی این کتاب نزد من بود و از آن مطالب مورد نظر را نقل و استفاده می‌کردیم . بعد از پایان استفاده ، آن کتاب ناپدید شد و هر چه گشتم آن را نیافتم^(۸) .

امام به او یک قاشق حلوا داد!

شیخ جعفر شوشتری می‌گوید : بعد از فراغ از تحصیل و حصول درجه اجتهاد ، از نجف اشرف به وطن خویش مراجعت و مشغول به تبلیغ احکام بودم و چون در وعظ و منبر مهارتی نداشتم ، ماه مبارک رمضان از تفسیر صافی و ایام عاشورا از روی کتاب «روضه الشهداء» حسینی کاشفی قرائت می‌کردم . سال اول بدین منوال گذشت و محرم رسید . شبی فکر نمودم تا کی از روی کتاب بخوانم . در این خیال رفتم که دیگر از کتاب در منبر بی‌نیاز شوم . ملول شده به خواب رفتم . در خواب دیدم گویا کربلا هستم و همان موقعی است که ابا عبدالله علیه‌السلام در آن سرزمین نزول اجلال فرمود : من در خیمه آن حضرت رفته و سلام کردم؛ حضرت مرا در نزد خویش نشاند و به حبیب بن مظاهر فرمود : که فلانی میهمان ما است؛ از آب که چیزی از آن در نزد ما نیست؛ ولی آرد و روغن داریم برخیز و طعامی برای او تهیه کن . در آن دم

حبیب برخاسته طعامی درست نمود ، آورد و در مقابل من گذاشت؛ چند لقمه کوچکی از آن طعام تناول کردم و از خواب بیدار شدم؛ اینک از برکت آن غذا به پاره‌ای از دقایق و اشارات اخبار مصایب و لطایف و کنایات آثار ائمه : اجمعیّن مطلع گشته‌ام^(۹) .

«به عزرائیل مراجعه کنید» .

دکتر محمد حسین مدرس : از حالات سید حسن مدرس می‌گفت : ایام اقامت مدرس در اصفهان مصادف می‌شد با خیل عظیم درماندگان و دادخواهان . همه روزه سیلی از نامه بدستان ، محلی را که مدرّس (محل درس) آن‌جا بود پر می‌کردند . من مأمور بودم نامه را بگیرم و عصر هنگام به آقا بدهم؛ ایشان هم تا نیمه‌های شب آن‌ها را می‌خواند و زیر هر کدام به مناسبت موضوع نامه خطی می‌نوشت؛ مثلاً می‌نوشتند (شما به رئیس بلدیّه رجوع کنید و این خط را نشان دهید کار شما را اصلاح می‌کند) هر صبحگاه نامه‌ها را می‌گرفتم و به صاحبانش رد می‌کردم . گاهی می‌پرسیدند : آقا چه نوشته و من هم برای صاحب نامه؛ خط مدرس را می‌خواندم .

در یکی از نامه‌ها مردی شکایت کرده بود که رئیس نظمیّه مرا به تهمت دزدی گرفته و شش ماه حبس کرده و تمام هستی مرا برده و به خاک سیاهم نشانده . حالا بدبخت و بیچاره‌ام . خدا می‌داند بی‌تقصیرم و در حق من دشمنی کرده‌اند . محکمیّه عدلیّه هم به دادم نمی‌رسد؛ بدبخت شده‌ام به دادم برسید .

^۹ هزار و یک حکایت تاریخی .

مدرس زیر نامه نوشته بود :

«به عزرائیل مراجعه کنید» .

یکی دو روز بعد آن مرد خوشحال آمد و خواست من از آقا تشکر کنم . گفت : نامه را به رئیس نظمیہ دادم و او کارم را اصلاح کرد و به عدلیہ ہم سفارش نمود . از سادگی او و کار آقا تعجب نمودم .^{۱۰}

ناگاه ستونها لرزیدند و سقف شکافت برداشت!

گویند علامه میرفندرسکی به هندوستان رفت . روزی از معبدی بازدید می کرد . متولی معبد آمد و گفت این قدمت معبد نشان می دهد ما هندوها برحق و شما مسلمان ها ناحق هستید! زیرا مساجد شما مرتب خراب می شود و عمر زیاد نمی کند ولی معابد ما چندین هزار سال عمر می کنند! میرفندرسکی فرمود اتفاقا این نشانه برحق بودن ما و ناحق بودن شماست! هندو گفت چگونه؟ شیخ فرمود شما وقتی وارد معبد می شوید کلمات شرک آلود برزبان جاری می کنید لذا هیچ اثری ندارد . ولی وقتی ما وارد مسجد می شویم همین که می گوئیم الله اکبر! چون این کلمه حقی است لذا می خواهد به آسمان ها بالابرود لذا سقف را می شکافد و ستون ها را می لرزاند و در مدت کوتاهی مسجد خراب می گردد! هندو گفت این را عملا ثابت کن . شیخ از خدا استمداد طلبید

¹⁰ (1) مدرس (بنیاد تاریخ انقلاب اسلامی) .

ووسط معبد آمد و فریاد برآورد : الله اکبر! ناگاه ستونها لرزیدند و سقف شکافت برداشت!

هندو با دیدن این معجزه اسلام آورد^(۱۱).

درهای حرم به رویش باز شدند!

علامه مجلسی ، مقدس اردبیلی را در ردیف کسانی که در عصر غیبت کبری با امام دوازدهم (عج) ملاقات نموده‌اند ، ذکر کرده است . و در این رابطه داستانی نقل شده است که :

سید میر علام گفت : در یکی از شب‌ها در صحن مطهر علی ع بودم و از شب ، زیاد گذشته بود و من در اطراف صحن قدم می‌زدم که دیدم شخصی به طرف قبر مطهر علی علیه السلام می‌رود من بطرف او رفتم و هنگامی که نزدیک او شدم او را شناختم او ملا احمد اردبیلی بود . من خود را از او مخفی کردم و دیدم که او به طرف درب حرم رسید و درب قفل بود . ولی ناگهان درب برای او باز شد . او داخل روضه موزه علی ع شد و شنیدم صحبت می‌کرد و آهسته با کسی حرف می‌زد ، پس بیرون آمد و درب بسته شد . من پشت سر او می‌رفتم تا از نجف بیرون و بطرف مسجد کوفه حرکت کرد . وقتی وارد مسجد شد ، بطرف محرابی که علی ع در آن شهید شد رفته و مدت زیادی ماند ، آنگاه برگشت و از مسجد خارج شده و بطرف نجف اشرف حرکت کرد . من همین طور پشت سرش بودم ، تا نزدیک مسجد حنانه که در این موقع

^{۱۱} هزار و یک نکته درباره نماز .

سرفه به من دست داد و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم ، مقدس اردبیلی متوجه شده و وقتی مرا دید ، شناخت و گفت : تو میر علاّمی؟ گفتم : آری فرمود : اینجا چه می کنی؟ گفتم از اولی که داخل روضه مطهر علی علیه السلام شدید و بعد به مسجد کوفه رفتید ، من دنبال شما بوده ام و شما را بحق صاحب این قبر مطهر قسم می دهم که مرا از ماجرای امشب خبر دهی؟ فرمود : می گویم ولی بشرطی این که تا من زنده هستم به کسی نگوئی . چون از من تعهد گرفتم گفتم : من در دلم افتاد که در بعضی از مسائل که حلّ آنها بر من مشکل است به خدمت علی علیه السلام بیایم و از آن حضرت سؤال کنم . چون به درب مرقد حضرت رسیدم با این که قفل بود ، برایم باز شد و من داخل شدم و در کنار ضریح حضرت بسوی خدا تضرّع کردم تا مولایم علی علیه السلام جواب سؤالات مرا بدهد . پس صدایی از قبر شنیدم که فرمود : برو به مسجد کوفه و از حضرت مهدی(عج) سؤال کن و از او پیرس که او امام زمان تو می باشد . من هم به مسجد کوفه رفتم و نزدیک محراب از آن حضرت سؤالات خود را پرسیدم و حضرت مهدی(عج) جواب دادند و اکنون به منزلم برمی گردم .

با دستمال آن را جاروب و با گوشه عبای خود ، کثافات و خاشاک را به خارج حرم بردید!

نقل شده است که : یک نفر حاجی ایرانی خدمت میرزای شیرازی آمده و گفت که : من در سفر مگه خرجی خود را گم کرده و در حرم خدا تضرع نمودم و مولایم حضرت ولی عصر(عج) را وسیله قرار دادم تا گرفتاریم برطرف شود . در حین گریه و دعا احساس کردم کسی در کنارم ایستاده

است و به من گفت : این پنج لیره طلا را بگیر و برو در سامرا یا نجف ، نزد میرزا محمد حسن شیرازی و بگو سید مهدی گفت : به آن نشانی که به اتفاق حاج ملا علی کنی از سفر حج برگشتید و در شام به زیارت قبر عمه‌ام حضرت زینب رفتید و دیدید که حرم را گرد و غبار گرفته ، مشغول نظافت آن شدید و با دستمال آن را جاروب و با گوشه عبای خود ، کثافات و خاشاک را به خارج حرم بردید ، بیست اشرفی طلا به تو بدهد .

تا این حواله و نشانی را گفت فوراً میرزای شیرازی برخاست و 20 لیره اشرفی به او داد و فرمود هر دو صحیح است . و معلوم شد سید مهدی حواله دهنده ، وجود اقدس حضرت ولی عصر امام زمان (عج) بوده زیرا این قصّه و موضوع را جز خدا و ولیّش ، دیگری نمی‌دانست .

بانور خدا می نگرد

آیت الله سید اسماعیل صدر (شاگرد میرزا) چنین نقل کرده است :

مردی مؤمن و ظاهر الصلاح ، از اهالی اصفهان با دست نوشته‌ای از بعضی علمای آن دیار ، به سامرا آمده و دست نوشته را که حاکی از شهادت علماء بر عدالت و صداقت او بود ، به من نشان داد و درخواست کرد وضع او را برای استاد (میرزا) بیان کنم تا بلکه نماز و روزه اجاره‌ای به او بدهد .

پذیرفتم و در موقع رفتن به طرف صحن شریف ، به استاد برخوردم و تقاضای آن مرد را عرضه داشتم و استاد گفت : باید خودش را ببینم .

بر حسب اتفاق ، زمانی که به صحن شریف وارد شدیم ، آن مرد که در یکی از رواق‌ها نشسته بود ، به استقبال آمد و دست استاد را بوسید و رفت .

به استاد عرض کردم ، این مرد همان است ، در انتظار جواب بودم که استاد پاسخ منفی داد . احتمال دادم که شاید استاد به دلیل آشنایی با او ، از برآوردن حاجتش خودداری می‌کند . لذا پرسیدم ، شما قبلاً با ایشان آشنایی داشته‌اید و یا چیزی از او شنیده و دیده‌اید؟ (استاد جوابی نداد) من توصیه‌نامه علماء را در مورد آن مرد ، خاطر نشان ساختم ولی هیچ فایده‌ای نبخشید . میرزا پس از پافشاری من گفت : ابداً هیچ چیزی به او نخواهم داد .

مرد اصفهانی پس از دریافت جواب منفی ، مأیوس شده و به اصفهان برگشت و من از این امر در تحیر بودم تا زمانی که به عده‌ای از افراد مورد اعتماد که با آن مرد آشنا بودند ، برخورددم . آنها او را دقیقاً می‌شناختند و گفتند او از فرقه بابیه است . در آنجا فهمیدم که به مصداق آن حدیث مشهور استاد با نور خدا به دیگران می‌نگرد .

بطور مساوی به شما پول دادم!

سید جعفر ثابت حائری برایم (آقا بزرگ تهرانی) نقل کرد که : روزی در یکی از مجالس ایه الله میرزا حسن شیرازی، حاضر بودم که سه مرد از زوّار فقیر سامرا وارد شدند و درخواست کمکی کردند ، میرزا به یکی از آنها بیست قران داد و به دیگری پنج قران و به سومی هیچ نداد . نفر دوم اصرار داشت که پنج قران دیگر اضافه بگیرد و نفر سوم هم صدا به اعتراض بلند کرد . آن دو می‌گفتند : ما هر سه رفیق و مساوی هستیم و با وجودی که همه ما ، محتاج

خوراک و آشامیدنی هستیم و هیچ نداریم ، پس چرا میان ما تفاوت قائل می‌شوید؟

میرزا گفت : آنچه من انجام دادم طبق تساوی است که شما طلب آن هستید و بیش از این بر رسوائی خود اصرار مکنید . اما آنها به گفتار نرم راضی نشدند و در افزایش پول پافشاری کردند . میرزا یکی از خدمتکارانش را فراخواند و دستور داد ، آنها را بازرسی کند . پس از بازرسی معلوم شد که نفر اول (که بیست قران به او داده شده بود) در جیبش پنج قران داشته و نفر دوم (که پنج قران به او داده شده بود) بیست قران در کیسه‌اش داشته و نفر سوم (که چیزی دریافت نکرده بود) بیست و پنج قران ، موجودی داشته است و مشخص شد که منظور میرزا از تساوی میان آنها چه بوده است .

میرزا محمد را دریابید می ترسم غرق شود!

علامه میرزا محمد طهرانی نقل می‌کند که :

یک روز میرزا بنا بر عادت همیشگی ، همراه با خادمش نصرالله و چند تن از خواص اصحاب ، به طرف شط حرکت کرد . من هم که کوچک بودم با آنان رفتم .

به شط که رسیدیم ، مرحوم میرزا در سایه تخته‌سنگ‌ها کنار شط به استراحت نشست و اطرافیان نیز به گفتگو با یکدیگر پرداختند . من به مقتضای سن و طبیعت کودکی‌ام از آنها دور شده و نزدیک شط مشغول بازی شدم ، بطوری که آنها مرا نمی‌دیدند ، بعد به خاطر رسیدن خود را به آب انداخته و قدری شنا کنم در حالی که من شنا بلد نبودم . لباس‌ها را درآورده و به داخل آب

رفتم . یک باره احساس کردم ، دارم غرق می شوم هیچ راه نجاتی نیست .
بزرگ ترها که مشغول گفتگو بودند ، چون مرا نمی دیدند ، هیچ توجهی به من
نداشتند . در این حال مرحوم میرزا ، بطور ناگهانی سخن اطرافیان را قطع
کرده و گفته بود : میرزا محمد را دریابید که می ترسم غرق شود . آنها سریعاً
آمدند و هنگامی که مرا در حال غرق شدن یافتند ، به شتاب خود را به آب
انداختند و مرا بیرون کشیدند . اگر لحظه ای دیرتر رسیده بودند غرق شده
بودم . و این توجه میرزا ، جز الهامات قادر متعال نمی تواند باشد .

بدون بیهوشی عملش کردند چون قران می خواند!

یکی از فضیلات حوزه علمیه آنگاه که از عرفان و کسب مقامات ایه الله سید
احمد خوانساری سخن به میان آمد ماجرای عمل جراحی او را یادآور شده که
سید طبق اصول استنباطی خود معتقد بود مجتهد و مرجع تقلید نباید در حال
بیهوشی باشد در غیر این صورت بعد از به هوش آمدن ، تمام مقلدین باید
دوباره نیت تقلید از او کنند . به این خاطر وقتی نیاز به عمل جراحی پیدا کرد ،
اجازه نداد او را بیهوش کنند . سوره ای از قرآن را شروع کرد . تا سوره اش
تمام شد ، عمل جراحی نیز پایان پذیرفت بی آنکه نشانه ای از احساس درد در
سیمای ملکوتی اش نمایان شود .

پاکت را بار کرد درست هشت هزار تومن بود!

نویسنده محقق محمد شریف رازی از قول یکی از معتمدین درباره مقام
عرفان و اتصال به ماوراء عالم امکان سید می نویسد : او صاحب بینش و
بصیرت خاص خویش بود . . . یکی از بازرگانان مورد اعتماد تهران می گفت :

روزی در خدمت ایشان بودم و هیچ کس دیگر نبود آقا ناگاه فرمود : فردی در خانه است و خواسته‌ای دارد . عرض کردم : آقا کسی زنگ نمی‌زند . فرمود : چرا کسی هست این پاکت را به او بدهید تا برود . پاکت را گرفتم و جلو در آمدم . شخص محترمی را دیدم که قدم می‌زند . او را صدا کردم و گفتم شما زنگ زدید؟ گفت خیر پرسیدم کاری دارید گفت آری ، همسرم بیمار است و برای بستری شدن هشت هزار تومان کسری دارم ... پاکت را به او دادم . او همانجا باز کرد و پولها را شمرد . درست هشت هزار تومان بود

سید محمد رضا شُبّر

در ایام حکومت عثمانیها بر بغداد مدتی خشکسالی شد . به پیشنهاد (سعید پاشا) حاکم بغداد ، مردم سه روز روزه گرفتند و سپس برای نماز طلب باران از شهر بیرون رفتند و به تضرع و دعا پرداختند ولی خبری از باران نشد! سید محمدرضا شُبّر که از ناکامی کاخ نشینان بغداد آگاهی یافت به مردم فرمود که به امید ریزش باران رحمت الهی با دلی پیراسته از تباهیها سه روز ، روزه گرفته ، برای نماز طلب باران آماده شوند . مردم کاظمیه بدستور سید ، سه روز در برابر گرسنگی و تشنگی شکیبایی ورزیده سپس به همراه سید محمدرضا با پای برهنه و دلی شکسته ، شهر را ترک کرده و به سوی مسجد براثا رفتند در آن وادی مقدس ، مردم به پیشوائی سید محمدرضا ، نماز باران به جای آوردند . سید پیشاپیش مردم دل به پروردگار سپرده و چشم به آسمان دوخته بود و رحمت خداوند را به یاری می‌طلبید . هنوز لبان عارف

کهنسال کاظمیه از دعا فراغت نیافته بود که ابرهای تیره غرش کنان بر بام آسمان فراز آمده ، برق اصابت تیرهای دعا پرهیزکاران حریم پیشوایان پاک امام موسی کاظم علیه السلام و به امام جواد علیه السلام به هدف اجابت ، در دور دست افق پدیدار گشت و در پی آن قطره های درشت باران شروع به آمدن کرد . این حادثه فراموش ناشدنی سبب شد تا مردم پاکدل کاظمین ، سید پارسای خاندان شبر را با عنوان «صاحب الدعوة المستجابة» به ستایند و بیش از پیش مورد احترام قرار دهند^(۱۲) .

سید عبدالله شبر

روزی استاد پس از زیارت حضرت جواد علیه السلام ، اندکی بر مزار شیخ مفید و استاد ارجمند وی شیخ ابوالقاسم جعفر بن قولویه قمی درنگ کرد تا روان آن پاکان را با تلاوت آیات الهی شادمان سازد . چون قرائت «فاتحه الكتاب» به پایان رسید یکی از دانشمندان که سید استاد را در این زیارت همراهی می کرد ، گفت : آقا! می خواهم دو مساله بپرسم !

سید فرمود : پرس !

گفت : نخست درباره زندگی روزانه تان است شما با این برنامه سنگین و فشرده چگونه وضعیت اقتصادی خانواده را سامان می دهید؟ و دیگر درباره

¹² دیدار با ابرار 7 .

بسیاری از کتابهایتان ، چگونه است که شما با این فرصت محدود ، کتابهایی چنین ژرف می‌نگارید؟

آفتاب تابناک سپهر یقین سر به زیر افکنده ، مدتی در اندیشه فرو رفت ، سپس پاسخ داد . اما رسیدگی به وضع اقتصادی خانواده ، این به فضل پروردگار بستگی دارد . اوست که همه ما را آفریده ، روزی می‌دهد . و اما سرعت نگارش ، البته آن نیز نه هنر من ، بلکه عنایت حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام است . آن امام راستین در رویا فرمود :

اکتب و صنف فانه لایجف قلمک حتی تموت .

بنویس و کتاب پدید آور! همانا قلمت تا هنگام مرگ خشک نخواهد شد .

یکی از اولیای خودت را به من معرفی کن !

یکی از فرزندان آیت الله میلانی از مرحوم آیه الله اراکی نقل می‌کند :

جمعه شبی در حرم مطهر حضرت ثامن الائمه علیه‌السلام بیتوته کرده بودم . بعد از نماز صبح به حضرت التماس کردم که یکی از اولیای خودت را به من معرفی کن !

آدم منزل و خوابیدم . یکی در خواب به من گفت : پا شو که یکی از اولیاء الهی می‌آید! بیدار که شدم دیدم خانم سماور را روشن کرده است . گفتم : حالا که زود است و وقت چای نیست ! گفت : در خواب به من گفته شد پاشو سماور را روشن کن که یکی از اولیاء الهی می‌آید! در این حال بود که در زدند وقتی در را گشودم دیدم آیه الله میلانی است ...

ابراهیم کرباسی

درباره مرحوم حاج ابراهیم کرباسی اصفهانی آمده است که یک سال تا به صبح مشغول عبادت بود تا اینکه شب قدر را درک کند!

یکی از همسایگان ایشان به لهو و لعب اشتغال داشت حاجی کرباسی یکی از افراد را فرستاد که او را نهی از منکر کند . ولی آن شخص در جواب گفت : به جناب حاجی بگو غل و زنجیر به عورت من بگذارد! جواب او را برای حاجی آوردند آن بزرگوار موقع ظهر بیرون رفت . بعد از نماز موعظه کرد و سپس دعا کرد و گفت : خدایا منکه صفت نجاری بلد نیستم که غل و زنجیر به عورت فلان شخص بگذارم! در این حال بیضه آن شخص ورم کرد و کم کم بزرگ شد و در همان شب به هلاکت رسید^(۱۳) .

شیخ خضر نجفی

درباره شیخ خضر نجفی نقل شده که صاحب کرامات زیادی بود . از جمله چنانچه نانی را زن حائض پخته بود با این که نمی دانست چه کسی آن را پخته ولی وقتی لقمه ای از آن در دهان می گذاشت می فهمید و نمی خورد و می فرمود : این نان را زن حائض پخته و طبع من آن را قبول نمی کند . همچنین نقل شده که یکی از شاگردانش با حال جنابت به درس آمده بود و اشکالی به استاد وارد نمود! استاد فرمود : با حال جنابت سر درس می آیند و سخنان بدون پایه می گویند^(۱۴) .

^{۱۳} پای درس علماء

^{۱۴} فوائد رضویه .

سید علی اندرزگو

شهید اندرزگو در سیزده سالگی در خیابان فریاد می‌زد . این چه مملکتی است! این چه شاهی است!

در تمام عمر یک روز نمازش قضا نشده از کودکی عشق منبر و روضه خوانی داشت! در شانزده سالگی فعالیتهای سیاسی را شروع کرد و در 20 سالگی عمل ترور منصور نخست وزیر شاه را انجام داد .

همسرش می‌گوید : یکبار نیمه شب دندانم درد گرفت و وقتی شهید اندرزگو متوجه شد ، دست بر دندانم گذاشته و دعائی خواند! درد دندانم برطرف شد . برای تب هفتاد بار حمد می‌خواند و فوراً تب پایین می‌آمد⁽¹⁾ .

یکبار شهید اندرزگو با رفقاییش که سه نفر بودند با یک ماشین پیکان در راه سفر به مشهد بودند که هفتاد کیلومتری مشهد بنزین ماشین تمام شده بود . او به یکی از رفقاییش می‌گوید ، هیچ ناراحت نباشید ، ماشین بدون بنزین می‌رود! رفقاییش قبول نکرده بودند ولی او دعائی خوانده بود و ماشین ، آنان را با همان حال به مشهد رسانده بود⁽²⁾ .

(1) شهدای روحانیت در یکصد سال اخیر .

(2) شهدای روحانیت در یکصد سال اخیر .

آیه الله معصومی اشکوری

حضرت آیت الله سید محمد مهدی مرتضوی لنگرودی - دامت برکاته - در تقریظی بر کتاب دو چوب و یک سنگ این گونه نوشته اند:

«چند نفر از علماء بزرگ و مورد وثوق که از بردن نام شریفشان معذورم، برایم نقل نمودند که ما شبی با آیت الله معصومی در یک خانه واقع در گیلان مهمان بودیم . راه دور بود، بنابراین شد که شب را در خانه به روز آوریم . پس از صرف شام میزبان برای ما در یک اطاق نسبتاً بزرگی جا انداخت . هر کس به بستر خود رفت . همین که نیمه شب شد، بر اثر سرفه زیاد و شدید یکی از ما، چند نفر بیدار شدند، از آن جمله ما بودیم .

ناقلین واقعه سه نفر از علماء مورد وثوق بودند که برای نگارنده واقعه را در سه نوبت، در سه جلسه خصوصی نقل نمودند که نقل هر سه نفر بدون کم و زیاد مطابق هم بود و آن اینکه آنان اظهار داشتند: فصل زمستان بود و هوا بسیار سرد، درب بسته و بخاری روشن بود، همین که به بستر آقای معصومی نظر کردیم، دیدیم آقای معصومی در بستر نیست . با خود گفتیم حتماً به دست شویی رفته اند، پس از چندی خواهند آمد، ولی انتظار به طول انجامید . درب اطاق را باز کرده، دست شویی و اطراف سالن و هال هرچه جستجو کردیم، معظم له را نیافتیم . در این اثناء که سر و صدا شد، میزبان از اطاق خود بیرون آمد و گفت: آقایان چیزی لازم دارند؟ در جواب گفتیم: خیر،

جناب آقای معصومی نزد شما نیامدند و اکنون در اتاق شما نیستند؟ وی در جواب گفت: خیر، مگر در اتاق شما استراحت نکرده اند؟! گفتیم: خیر، چون در اتاق نبودند به جستجوی ایشان مشغول هستیم . میزبان هم با حالت تعجب همه جای خانه را مورد جستجو قرار داد، ولی حضرت آقای معصومی رحمه الله را نیافت . خلاصه اینکه همه ما پس از جستجوی زیاد به اتاق خود برگشتیم و میزبان هم به اتاق خود رفت . درب اتاق را بستیم و با هم می گفتیم: آخر معلوم نشد جناب آقای معصومی رحمه الله در کجا هستند؟! درست در حدود یک ساعت درباره ایشان صحبت می کردیم که ناگهان دیدیم حضرت آقای معصومی رحمه الله در بستر خود نشسته اند و مشغول ذکر گفتن هستند . به معظم له گفتیم: شما کجا تشریف داشتید؟ ما در حدود دو ساعت بلکه بیشتر است که در جستجوی شما به سر می بریم . ایشان در جواب فرمودند: اکنون که می بینید در اینجا هستم . از معظم له بیش از اندازه تقاضا شد که جهت علت غیبت خود را بیان نمایند، ولی ایشان از گفتن خودداری می فرمود، اما ما ست بردار نبودیم تا اینکه حضرت آقا فرمودند: من علت را بیان می نمایم به شرط اینکه تعهد شرعی بدهید که تا بعد از مرگ من این واقعه را بر کسی نقل نکنید .

تعهد شرعی از جانب همگی داده شد . حضرت آقای معصومی رحمه الله فرمودند: من در حدود سه ساعت است که در مدینه طیبه، اول خدمت رسول خدا صلی الله علیه و آله و بعد در نزد مادرم حضرت زهرا علیها السلام و بعد به خدمت ائمه بقیع علیهم السلام و بعد به نجف به خدمت مولا امیرالمؤمنین

علیه السلام وبعد به کربلا و بعد به کاظمین و بعد به سامراء رفته، همه را از نزدیک زیارت کردم و بعد به اینجا آمدم.»^(۱۵)

عارف الهی، حضرت آیت الله العظمی آقای بهجت - دامت برکاته فرمودند:

«سالی در گیلان ما، برداشت محصول برنج مصادف شد با بارندگی شدید؛ طوری که بارش باران به طور متوالی و پی در پی 12 روز ادامه داشت و همین امر باعث نابودی محصول می گردید و به دنبال آن ناراحتی شدید کشاورزان شالیکار را به دنبال داشت؛ زیرا با چشم خود شاهد نابودی محصول و به هدر رفتن زحمات یک ساله خود بودند تا اینکه به فکر برخی از افراد متدین منطقه می رسد که برای حل این مشکل به خدمت عالم ربانی آیه الحق آقای معصومی اشکوری برسند .

وقتی به حضور ایشان رسیده، جریان را به عرض ایشان می رسانند، معظم له قدری تامل فرمود و قلم را برداشت و روی تکه کاغذی چیزی را نوشت و فرمود: آن را داخل باران بیندازید . به محض انداختن، باران قطع شد، ابرها کنار رفت و آفتاب همه جا را روشن ساخت . کشاورزان با خوشحالی در حالی که سر از پا نمی شناختند، رفتند تا از فرصت به دست آمده برای برداشت محصول اقدام نمایند و کم کم این قضیه دهان به دهان به گوش همه مردم رسید .

برخی از افراد که عقیده چندانی به این گونه امور نداشتند، در صدد برآمدند تا آن کاغذ را پیدا کرده و از مندرجات آن آگاهی یابند. وقتی کاغذ را پیدا کردند، دیدند فقط این عبارت کوتاه آمده است: «باران بند بیا!»^(۱۶)

آیه الله نجفی مرعشی

یک روز جلو آب انبار سید عرب که هنوز هم هست یک افسر شهربانی (از عوامل رضاخان) آمده بود تا چادر زنی را از سرش باز کند، آن بانو هم از ترس متواری شد و روی پله های آب انبار افتاد و نزدیک بود تا انتها سقوط کند، اما نجات یافت. آیه الله مرعشی وقتی این وضع اسفبار را مشاهده نمود، به شدت متغیر گردید و رگ غیرتش به جوش آمد. همان جا نام مبارک امام زمان علیه السلام را بر زبان آورد و از ساحت آن فروغ امامت استمداد طلبید و سیلی محکمی به گوش آن افسر نواخت و فرار کرد. چون به مدرسه آمد و برای دوستانش ماجرا را باز گفت، آنها هشدار دادند که به زودی از سوی مأموران رضاخان به شدت مجازات می شوی، اما ایشان باتوکل به خداوند نگرانی به خویش راه نداد و خاطر نشان ساخت کار شخصی نبود که بترسم، می خواستم نهی از منکر کنم و از دین و حرمت بانوان دفاع کنم. آن افسر شب بعد، موقع نظارت بر بازار از سوراخ سقف بازار قم سقوط نمود و به هلاکت رسید.^(۱۷)

آیه الله میر محمدعلی صدرایی اشکوری

^{۱۶} کتاب دوچوب و یک سنگ، ص ۸

^{۱۷} گنجینه شهاب، ج اول، ص ۴۷۶

آقای فلسفی واعظ شهیر ایران قدس سره می گوید: «سالی مرحوم صدرایی واعظ به علّت عارضه قلبی در بیمارستان آبان تهران بستری بود، من به عیادت ایشان رفته، ضمن گفتگو با ایشان پرسیدم: حالتان چطور است؟ او جواب داد: عطیه آقا سید الشهداء ما را اداره می کند. گفتم: ما همه از آقا امام حسین علیه السلام برخورداریم. او در پاسخ گفت: اما ما یک حساب دیگری داریم. کنجکاو شدم و از ایشان خواستم تا این راز را فاش کند. صدرایی گفت: یک قطعه باغ چای دارم که هدیه سالار شهیدان، حضرت اباعبدالله است و در دوران کهولت مرا اداره می کند. بنده پرسیدم: از کجا می گوئید عطیه سید الشهداء است؟

او خاطر نشان ساخت: این باغ را برای معامله، قولنامه کرده بودم و دو روز پس از آن به دیدن عارف نامدار آیه الله شیخ محمد کوهستانی قدس سر (1392 ق.) رفتم. وقتی که مرا دید، فرمود: چرا عطیه ملوکانه را می فروشی! عرض کردم: با شاه کاری ندارم. فرمود: منظورم این نیست، آقا سید شهیدان را می گویم. اینها (شاه) این الفاظ را دزدیده اند. یادت هست جوان بودی، رفتی حرم امام حسین علیه السلام بالا سر آقا، سرت رابه شبکه ضریح نزدیک کردی و گفتی: آقا جان، من از تو یک لطفی می خواهم که دوران پیری و از کار افتادگی سر سفره شما اداره شوم.

این باغ چای اجابت آن دعا است، چرا قصد فروش آن را داشتی؟ من دست آقا را بوسیدم، از پله ها پایین آمدم و سریع به رشت بازگشتم و قولنامه را پاره کردم و تا الان زندگی من از این باغ اداره می شود.»^{۱۸}

ارادت ویژه به امامان معصوم

آیة الله میر محمدعلی صدراپی اشکوری ارادت ویژه ای نسبت به خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله داشت. اشعار فراوانی در مدح و مناقب، فضائل و مراثی آن بزرگواران سروده و تحت عنوان گلزار احمدی به چاپ رسیده است. وی در مقدمه آن آورده است:

«در سال 1349 شمسی بر اثر تصادف ماشین ضربه ای به مرکز بینایم وارد شد که منجر به کوری چشم گردید. جهت معالجه به بیمارستان آپادانا رفتم و تحت عمل جراحی چشم پزشک قرار گرفتم. پس از عمل به منظور استراحت در باغ چای خود به استراحت پرداخته تا روزی حدود ساعت 2 بعد از ظهر خوابیده بودم در عالم روع یا مردی نورانی بر من وارد شد. پس از سلام و جواب فرمودند: شما چرا در حق حضرت امام حسن عسکری علیه السلام جفا می کنید؟ گفتم: من که شیعه اثنا عشری هستم و نسبت به آن حضرت و فرزند ارجمند و آباء گرامیش ارادت می ورزم. فرمودند: منظورم شخص شما نبود، بلکه منظور وعاظ و نویسندگان است که در میلاد و مناقب آن حضرت کمتر سخن می گویند. آن گاه فرمودند: امروز روز میلاد آن حضرت است.

¹⁸ گلشن ابرار، ج 3، ص 401

من یک مصرع شعر به شما می آموزم، شما به همین وزن در مدح آن حضرت بسازید. عرض کردم: چشم! این یک مصرع را به بنده تلقین کردند:

«عید میلاد حسن حجت حادی عشر است»

از خواب بیدار شدم، فوراً یادداشت کرده و چون بذل توجهی شده بود، مدیحه ای در همان ساعت ساخته، جهت چاپ در روزنامه (طلوع اسلام) فرستادم و در این دیوان از نظر مبارک می گذرد و از همان روز شروع به ساختن اشعار در توحید و مصائب اهل بیت علیهم السلام و نصایح و غزلیات نمودم که به صورت دیوان درآمده است و این قضیه را فقط به عنوان یادآوری به حضور وعاظ و شعرا و نویسندگان محترم نوشته ام که متذکر این نکات بشوند.^(۱۹)

اثر فوری توسل

آیه الله میر محمدعلی صدرایی اشکوری بعد از تصادف و عمل جراحی و کوری چشمان، توسل فراوانی به ساحت امامان علیهم السلام؛ خصوصاً به ساحت قدسی باب الحوائج موسی بن جعفر علیهما السلام داشت که در نتیجه بعد از ده روز شفای عاجل را دریافت نمود. مرحوم صدرایی دو حالت کوری چشمان و بینایی را به صورت دو شعر جداگانه و مناجات با خدای متعال سروده که فقط به چند بیت آن بسنده می شود:

خداوندا دو چشمم کور کردی ××× مرا از رحمت خود دور کردی

چه کرد ستم مرا منفور کردی ××× دو چشم باز من بی نور کردی

¹⁹ مقدمه دیوان گلزار احمدی، ص 6

نکردم من باین چشمان گناهی××× که کورم سازی اندازی به چاهی
تمام عمر خود را کرده ام صرف ××× بحلّ و فصل کار خلق بی حرف
شب و روزم پی ترویج دین بود××× همیشه وقف کار مسلمین بود
به ترویج احادیث و روایات××× به نشر علم و اخلاص و دلالات
هزاران منحرف را توبه دادم××× در ایمان به دلهاشان گشادم
کومونیست و مجوسی و بودائی××× یهودی و مسیحی و بهائی
بمنطق مستدل حرفه خویش××× گرفتندی ره اسلام در پیش
مشرف کردم آنانرا به اسلام××× بکردم آشنایشان من به احکام
زبان و خامه در تبلیغ دین بود××× شعارم دفع شرّ مشرکین بود
بدم من یک سخنگویی ز اسلام××× حقایق را به عالم کرده افهام
نبود این مزدم ای پروردگارم××× بفضل و لطف تو امیدوارم
تو را با چشم و عقل و هوش و ادراک××× پذیرفتم بدل ای صانع پاک
ترحم کن به حال خسته من××× گشا از نو تو چشم بسته من... .
شکر گذاری پس از بینایی هر دو چشم
پس از ده روز چشمم باز گشته××× فرح با قلب من دمساز گشته

بحمدالله که کوری رفته یکسر××× شدم بینا به لطف ذات اکبر

دوباره چشم من گردید بینا××× به امر حضرت باری تعالی

ز نو بینم جمال خوبرویان××× چه خوش خوانم درست آیات قرآن

تو صدراپی به پاس این عنایت××× به شرع و مسلمین بنمای خدمت

خلاق را به خالق رهنما باش××× توکل بر خدا کن با خدا باش»^(۲۰)

حاج شیخ حسن صالحی لاهیجانی

حضرت آیه الله حاج شیخ زین العابدین قربانی، ، درباره مرحوم صالحی و

جریان خواندن نماز باران توسط معظم له این گونه فرمودند:

«شیخ حسن صالحی از واعظان گرانمایه لاهیجان بود که در نزد فقهاء و علماء

بزرگ این سامان دارای مقام و منزلت خاصی بود. موقعیت علمی و معنوی

ایشان علاوه بر تقوا و فضیلت گویندگی و خطابه در نزد عالمان برجسته آن

سامان، همین بس که نقل می کنند: سالی گیلان دچار خشکسالی گردید و بر

اثر این خشکسالی مزارع شالیکاری و سایر محصولات کشاورزی در آستانه

نابودی قرار گرفت.

به این ترتیب، مردم متدین منطقه برای رفع خشکسالی به علماء رجوع کرده،

از آنان تقاضای دعا و خواندن نماز باران کردند و آنان نیز در میان علماء

مرحوم حاج شیخ حسن صالحی را برای تحقق این مهم انتخاب کردند. نماز

باران به امامت وی در لاهیجان اقامه گردید و به برکت انفاس قدسی آن بزرگوار، باران خوبی در منطقه بارید و همگان خصوصاً کشاورزان را خوشحال ساخت.»

«کرامتی از مولای ما حضرت عبدالعظیم الحسنی علیه السلام برای ایشان شده که مجمل آن این است که زخمی در گوش ایشان پیدا شده بود که چرک می کرد و رایحه بدی داشت. مدتها معالجه میسور و ممکن خود را کرده، فایده ای ندید. عاقبت از قم به طهران رفت و به دکتر لقمان، متخصص در مرض گوش مراجعه کرد که دکتر پس از معاینه دقیق، تشخیص سالک داده و نسخه مفصلی از آمپول و غیره نوشته، ایشان را تأکید به گرفتن آن دواها کرد. آن مرحوم گفت: از منزل دکتر بیرون آمدم، با خود گفتم: من که از معالجه خسته شدم، چرا به دکتر معنوی مراجعه نکنم به طبیب حقیقی، حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام متوسل بشوم. پس از آنجا به شهر ری آمدم و با دل شکسته به حرم مشرف شدم و عرض حاجت کردم و نزدیک ضریح شریف رفته و قدری گرد ضریح برداشته، بر آن زخم مالیدم و از حرم بیرون آمدم تا به صحن داخل شدم. دیدم از زخم و درد و چرک گوشم اثری نیست و به کلی خشک و خوب شده است.»^(۲۱)

حجة الاسلام و المسلمین شیخ غلامرضا طبسی

گفته‌اند که شیخ غلامرضا طبسی در سفر تبلیغی به یزد راه را گم کرد و در آستانه مرگ قرار گرفت، اما با توسل به حضرت معصومه علیها السلام به طور معجزه آسایی نجات یافت و در پی آن از بیانی شیوا و رسا برخوردار شد.

حضرت آیه الله العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی قدس سره در این باره داستان عجیبی را نقل فرموده است:

"مرحوم شیخ غلامرضا طبسی ... در کمال عسرت و بی‌بضاعتی در قم زندگی می‌کردند؛ به گونه‌ای که اگر از حال ایشان غفلت می‌شد، شب را گرسنه به روز می‌آورد. او هیچ صوت و صدایی برای روضه خواندن نداشت و حتی جرئت نمی‌کرد برای پیرزنهای قم منبر رفته، روضه‌ای بخواند.

گاهی از روی ناچاری به بعضی از دهات اطراف قم رفته و برای پیرزنهای از همه محروم روضه می‌خواند و چند قرانی تحصیل کرده، به قم معاودت می‌کرد.

تا سالی نزدیک محرم که مرسوم طلاب حوزه علمیه است به قصد تبلیغ به اراک میرود، ولی در آنجا کسی از او دعوت نمی‌کند. یکی از عالمان اراک دلش به حال او سوخته، مقداری پول به او می‌دهد و او را برای تبلیغ به دیار اصفهان راهنمایی می‌کند.

مرحوم طبسی راهی اصفهان شد، ولی باز هم کسی از او دعوت نکرد. وی به ناچار رهسپار یزد می‌شود. هنوز چند فرسخی از اصفهان نگذشته بود که در نزدیک محلی به نام نو گنبد راه را گم کرده، به بیراهه می‌رود. در آن کویر بی آب و علف بخاطر پیاده روی زیاد در زیر آفتاب سوزان، و تشنگی

طاقت فرسا، از راه رفتن بازمانده، به روی زمین می افتد و تسلیم مرگ می شود.

در همان حال، متوجه حضرت فاطمه معصومه علیها السلام شده و با چشمی گریان و دلی بریان به آن حضرت توسل کرده، این گونه خطاب می کند:

ای دختر موسی بن جعفر و ای کریمه اهل بیت! خوب می دانی که چندین سال است که با کمال عسرت و فقر و بیچارگی در جوار تو زندگی می کنم و هیچ گله و شکایتی نکرده ام و حال می گویم: آخر این چه رسم میهمانداری و همسایه نوازی است که تو داری!

و قریب به این کلمات مطالبی را بر زبان جاری ساخته و گریه شدیدی به حال خود کرده، ناگاه صدایی را می شنود که به او خطاب می کند: برخیز و آب بخور! وقتی از جا بلند می شود، با کمال تعجب مشاهده می کند که نهر آبی در آن کویر جاری است. وی به آن نهر آب نزدیک می شود و مقداری از آن آب خوشگوار می نوشد و دست و صورت خویش را می شوید و رمقی پیدا کرده، به راه خویش ادامه می دهد.

در آن بیابان زمزمه کردن با خود را شروع می کند. ناگهان متوجه می شود که صدایش تغییر کرده و گویا اصلاً عوض شده است. وقتی صدا را به آواز خواندن بلند میکند، می بیند که این صدای اول و حنجره و آواز او نیست. متوجه می شود که مورد عنایت مخصوص بی بی دنیا و آخرت حضرت معصومه علیها السلام واقع شده است.

وقتی به یزد رسید و در آنجا منبر رفت، همگان را تحت تأثیر منابرش قرار داد و آوازهٔ منابر پرشور و مهیج و سحرآمیز او، به گوش مردم سایر نقاط ایران رسید.»^(۲۲)

عنایت امام حسین علیه السلام

شهید محراب حضرت آیه الله سید عبد الحسین دستغیب قدس سره در کتاب داستانهای شگفت خود، داستان عجیبی از شیخ غلامرضا طبسی نقل فرموده است که در ذیل به آن اشاره می‌کنیم:

«زاهد عابد و واعظ متعظ مرحوم حاج شیخ غلامرضا طبسی که تقریباً 35 سال قبل (از تاریخ تدوین کتاب) به شیراز تشریف آورده، بودند و چند ماهی در مدرسهٔ آقا بابا خان توقف داشتند و بنده هم به فیض ملاقاتشان رسیدم، فرمود: با چند نفر از دوستان با قافله به عتبات عالیات مشرف شدیم. هنگام مراجعت به ایران، شب آخر که در سحر آن باید حرکت می‌کردیم، متذکر شدم که در این سفر مشاهده مشرفه و مواضع متبرکه را زیارت کردم، جز مسجد براثا و حیف است از درک فیض آن مکان مقدس محروم باشیم. به رفقا گفتم: بیایید به مسجد براثا برویم! گفتند: مجال نیست و خلاصه نیامدند.

خودم تنها از کاظمین بیرون آمدم تا به مسجد رسیدم. دیدم در بسته است و معلوم شد در را از داخل بسته و رفته‌اند و کسی هم نیست. حیران شدم که چه کنم! این همه راه به امیدی آمدم. به دیوار مسجد نگریستم، دیدم می‌توانم از

دیوار بالا بروم. بالاخره هر طوری بود از دیوار بالا رفته، داخل مسجد شدم و با فراغت مشغول نماز و دعا شدم، به خیال اینکه در مسجد را از داخل بسته‌اند و باز کردنش آسان است. در داخل مسجد هم کسی نبود. پس از فراغت، آمدم در را باز کنم، دیدم قفل محکمی بر در زده‌اند و به وسیله نردبان یا چیز دیگر رفته‌اند.

حیران شدم که چه کنم! دیوار داخل مسجد هم طوری بود که هیچ نمی‌شد از آن بالا رفت. با خود گفتم: عمری است دم از حسین علیه السلام می‌زنم و امیدوارم که به برکت آن حضرت در بهشت به رویم باز شود؛ با اینکه درب بهشت یقیناً مهم‌تر است و باز شدن این در هم به برکت حضرت ابی عبدالله علیه السلام سهل است. پس با یقین تا دست به قفل گذاشتم و گفتم: یا حسین! و آن را کشیدم، فوراً باز گردید. در را باز کردم و از مسجد بیرون آمدم و شکر خدا را به جا آوردم و به قافله هم رسیدم.^(۲۳)

شیخ جعفر شوشتری

آن عالم ربانی خود نقل کرده است:

«زمانی که از تحصیلات علمی خویش در حوزه نجف فارغ شدم و به وطن خود شوشتر باز گشتم، با تمام وجود دریافتم که باید در هر چه بیشتر و بهتر آشنا ساختن مردم با معارف قرآن و اسلام بکوشم. به همین جهت، در گام نخست تصمیم گرفتم که روزهای جمعه را منبر بروم و پس از آن با فرا رسیدن ماه رمضان، به خاطر انجام این مسئولیت به منبر خویش ادامه دادم.

اما شیوه کار این گونه بود که تفسیر صافی را به دست می گرفتم و از روی آن مردم را وعظ و ارشاد می کردم و در آخرین بخش منبر هم به بیان مشهور و معروف که هر غذایی نیاز به نمک دارد و نمک مجلس وعظ و ارشاد نیز روضه و یادآوری و بازگویی مصائب جانسوز عاشورا و حسین علیه السلام است، به ناچار از کتاب روضه الشهداء مقداری مرثیه می خواندم.

ماه محرم را نیز که در پیش بود، به همین صورت گذراندم؛ اما به هیچ عنوان توانایی جدایی از کتاب و منبر رفتن بدون کتاب را نداشتم و مردم نیز بدین صورت بهره کافی نمی بردند؛ اما به هر حال، حدود یک سال بدین صورت گذشت.

سال بعد با فرا رسیدن محرم با خود زمزمه کردم که تا چه زمانی باید کتاب در دست گیرم و از روی کتاب، مجلس و منبر را اداره کنم! و تا کی نتوانم از حفظ منبر بروم! باید چاره ای بیندیشم و خویشتن را از این وضعیت ناگوار نجات بخشم؛ اما هر چه در این مورد اندیشیدم، راه به جایی نبردم و بر اثر فکر زیاد، خستگی سراسر وجودم را فرا گرفت و از شدت نگرانی به خواب خوشی فرو رفتم.

در عالم روع یا دیدم که در سرزمین کربلا هستم، آن هم درست به هنگامی که کاروان حسین علیه السلام در آنجا فرود آمده است.

به همه جا نگریستم، چشمم به خیمه ای بر افراشته افتاد. دریافتم که سپاه دشمن در صفهائی فشرده بر گرد خیمه حسین علیه السلام گرد آمده اند، گام به پیش نهادم.

دیدم خود حسین علیه السلام در درون آن خیمه نشسته است، وارد شدم.
سلام گرمی نثار آن سیمای نور افشان کردم که حضرت مرا در نزدیکی
خویش جای داد و به حبیب بن مظاهر فرمود:

«حبیب! شیخ جعفر، میهمان ماست، باید از میهمان پذیرایی کرد. درست است
که آب در خیمه نیست، اما آرد و روغن موجود است، به پاخیز و برای میهمان
غذایی آماده ساز!» حبیب بن مظاهر به دستور حسین علیه السلام برخاست و
پس از لحظاتی چند به خیمه وارد شد و غذایی پیش روی من نهاد. فراموش
نمی کنم که قاشقی هم در ظرف غذا بود.

چند قاشقی از آن غذای بهشتی صفت، خورده بودم که از خواب بیدار شدم و
دریافتم که از برکت زیارت آن حضرت و عنایت او، نکات و لطائف و کنایات
و ظرافتهایی از آثار خاندان وحی و رسالت بر من الهام شده است که تا آن
ساعت، بر کسی الهام نگشته و فهم کسی بر آنها از من پیشی نگرفته بود.^(۲۴)

مرحوم امین الدین طبرسی

مرحوم امین الدین طبرسی، دچار سکتة شدیدی گشت، تا بدان جا که
اطرافیان وی گمان بردند که از دنیا رفته است؛ لذا او را دفن کردند. بعد از
مدتی، حالت سکتة به پایان رسید. در آن حال، با خدا عهد بست که اگر از
لحد رهایی یابد، دست به تألیف کتابی در تفسیر قرآن بزند. چیزی نگذشت
که کفن دزدی قبر را باز کرد و مشغول باز کردن کفن شد، مرحوم طبرسی به

²⁴ ویژگیهای امام حسین علیه السلام، ترجمه الخصائص الحسینیة، علیرضا کرمی، نشر

حرکت آمده، مچ دزد را گرفت. دزد از ترس میخکوب شد و با صدای ضعیفِ طبرسی خوفش افزون گشت؛ تا اینکه با سخنان امید دهنده «نترس و آرام باش!» آرامشی در خود احساس کرد. او که چیزی نمانده بود از ترس جان دهد، به شرح حکایت طبرسی گوش فرا داد، آن گاه مرحوم طبرسی را بر دوش خود سوار کرد و به منزلش رساند. و سرانجام کفن دزد نیز به دست مرحوم طبرسی توبه کرد.

پس از این ماجرا، مرحوم طبرسی دست به تألیف کتاب ارزنده «مجمع البیان» زد.)^{۲۵}

حجة الاسلام محمدجواد قهرمانی

یاری خداوند

زمستان سال 1373 جهت تبلیغ اسلام و معارف دینی با لباس مقدس روحانیت به جمهوری خود مختار نخجوان اعزام شدم پس از تحمّل رنجهای بی شمار خود را به شهر شرور رساندم.

مردم نخجوان به خاطر جنگ با جمهوری ارمنستان از لحاظ سوخت و مواد غذایی و برق و غیره در مضیقه بودند. گاهی از شدّت سرما و یخبندان درختان کوچه و خیابان را می بریدند و برای سوخت منازلشان از آن ها استفاده می کردند.

²⁵ مجمع البیان، مقدمه، محسن حسینی عاملی، ج 1، ص 56

در این اوضاع و احوال برنامه هایمان را شروع کردیم. یکی از همسایه ها نسبت به این لباس حسّاس بود. به من فحش و ناسزا می گفت و صاحب خانه را تحت فشار قرار می داد تا قرارداد اجاره را به هم بزند. او مصر بود که من این منزل را تخلیه کنم. ولی ما همه این امور را تحمّل می کردیم و می گفتیم: خداوند ارحم الراحمین است انشاءالله کمک خواهد کرد.

اوضاع روز به روز بدتر می شد. سرما و یخبندان و کمبودهای دیگر از یک طرف و تحمّل فحش و ناسزاهای روزانه ی همسایه از طرف دیگر مرا به شدّت رنج می داد. برنامه روزانه این همسایه این شده بود که هر روز سه یا چهار بار در خیابان یا منزل و یا در مسجد به من و همه ی مقدّسات فحش و ناسزا می گفت. حتّی بعضی اوقات در هنگام سخنرانی میکرفون را از دست من می گرفت و به اسلام، روحانیت، ایران، امام و... ناسزا می گفت. این برای ما درد بی درمانی شده بود که حقیقتاً تحمّل اش بسیار گران بود. در عمرم چنین مصیبتی ندیده بودم.

ایّام بدین منوال می گذشت تا این که ایّام محرم الحرام نزدیک شد. با همکاری استانداری آذربایجان غربی علاوه بر عزاداری در روزهای محرم، برای روز عاشورا یکی از هیئت های عزادار کشور ترکیه را نیز همراه با یک گروه فیلم برداری برای یکی از شبکه های تلویزیونی ترکیه دعوت کردیم. برای میهمانان که حدوداً پنج هزار نفر بودند غذای مفصّلی آماده شد. مراسم بسیار با شکوهی را در روز عاشوار اجرا کردیم.

اما این مرد فحّاش باز هم در روز عاشورا به اسلام، روحانیت، ایران، امام و همه مقدّسات ما توهین کرد و فحش و ناسزا گفت. آن همه زحمت و رنج و

تلاش ما را در آن روز با برهم زدن برنامه ی عزاداری از بین برد. هیچ کاری از من ساخته نبود. حتی اگر به پلیس هم می گفتیم، جواب می دادند ایشان مست است و با مست هیچ کاری نمی توان کرد!

بعد از اهانت و ناسزاگویی به مسجد، اسلام و امام حسین علیه السلام، با یک چاقو به من حمله ور شد. چون او را دیدم و از او دور شدم، نتوانست مرا مجروح کند. آن روز سپری می شد و من در این فکر بودم که با این مرد فحاش چه کنم؟ هرچه تلاش می کردم، کمتر موفق می شدم. و از هدایت او کاملاً مأیوس بودم و امید نجات و هدایت برایش نمی دیدم.

بعد از ظهر دیگر نمی دانستم چه باید انجام دهم.

با خود حدیث نفس می کردم که من سربازی بیش نیستم. مولا و سروری دارم که با یک اشاره اش عالمی نابود می شود ناگهان به یادم آمد که وضوئی بگیرم و دو رکعت نماز بگذارم و با خدای خویش درد و دل نمایم و نیازم را با او در میان بگذارم.

با دلی غمگین، با قلبی آکنده از عشق و ایمان و روحی بسیار امیدوار به فضل و رحمت الهی وضو ساختم و نماز خواندم دلم حقیقتاً شکسته بود. چنان خود را به مولا و آقای خودم نزدیک می دیدم که انگار هر دعایی در آن حال می کردم، قبول می شد و به فضل الهی یقین داشتم. بعد از راز و نیاز سر از سجده برداشتم به حاضران گفتم با چشم خود دیدید که فلانی چقدر به اسلام، قرآن، مسجد و امام فحش و ناسزا گفت. و چگونه به مقدّسات ما توهین کرد؟ حاضران همه جواب دادند بلی. گفتم حالا که او از پذیرش حق ابا دارد و از

کار زشتش دست بر نمی دارد، دیگر چاره ای جز شکایت به مولا و آقایمان امام حسین علیه السلام نداریم. من در حق او نفرین می کنم؛ شما هم آمین بگویید. باشد که خداوند متعال دعای مضطربین را مستجاب گرداند!

البته ذکر این نکته لازم است که نفرین آخرین ابزار است. و تا سر حد امکان مبلّغ باید با سعه صدر با مردم برخورد کند. اما من دیگر مضطر شده بودم و در غیر این صورت و بدون لطف خداوند و استجاب دعا ناچار به بازگشت به ایران بودم.

خدای بزرگ را به چندین نوع قسم دادم و بعد خدا را به حق اهل بیت علیهم السلام قسم دادم و نابودی هرچه سریع تر این مرد شرور را از درگاه او خواستم و حاضران آمین گفتند.

بعد از مراسم تصمیم گرفتم اگر دعایم مستجاب نشود و از دست این مرد نجات پیدا نکنم، فردای آن روز هر طور شده شهر شرور را به مقصد ایران ترک کنم!

ولی لطف و احسان خداوند شامل حالمان شد و در ساعت دوازده شب به من اطلاع دادند که آن فرد فحّاش به جهنّم واصل شده است. پس از شنیدن این خبر دو رکعت نماز گزاردم و خداوند را شکر کردم.

جریان مرگ او چنین بود که بعد از ظهر عاشورا میهمانی مفصلی ترتیب می دهد و تعدادی از افراد عیّاش و اراذل و اوباش را جهت صرف شام دعوت می کند و شام مفصلی همراه با مشروبات الکلی رنگارنگ آماده می کند ولی میهمانان از خوردن مشروبات الکلی به خاطر روز عاشورا ابا می کنند و او

اصرار زیادی می کند ولی آن ها نمی پذیرند. در نتیجه عصبانی شده و همه ی مشروبات الکلی موجود را می خورد و بعد از لحظاتی همان جا به شدت می ترکد و به جهنم واصل می شود.

این واقعه یک حادثه ی طبیعی نبود بلکه یک نصرت الهی بود که موجب هدایت خیل عظیمی از گناهکاران و مشروب خواران محل شد و تعداد زیادی از آن ها پس از این واقعه به مسجد رو آوردند. آن ها با اهدای فرش و اشیاء دیگر به مسجد برائت و انزجار خویش را از این نوع اعمال ابراز داشتند. مردم گروه گروه به مسجد می آمدند. طلب دعای خیر و سلامتی برای خویش می کردند.

آن ها اعلام می داشتند که اگر مشروب هم می خوریم، با مسجد کاری نداریم و احترام آن را نگه می داریم و شما هم با ما کاری نداشته باشید!^(۲۶)

حجۀ الاسلام و المسلمین نظام رشتی

حضرت آیه الله العظمی حاج شیخ محمدتقی بهجت برای جمعی از سروران روحانی که در میان آنان برخی از مدرسین عالی مقام همانند حضرت آیه الله محفوظی حضور داشتند داستان زیر را بیان فرمودند:

«یکی از نوکران واقعی و با اخلاص حضرت ابی عبدالله الحسین علیه السلام مرحوم نظام رشتی واعظ شهیر تهران بود که هنوز مردم تهران روضه های سوزناک و ناله های حزن انگیزش را به یاد دارند . او قادر بود با گفتن کلمه

«یا حسین» شور و ولوله ای عجیب در جمعیت ایجاد نماید، بر خلاف خطباء و وعاظ در ابتدای منبر خطبه نمی خواند بلکه بعد از بردن نام مقدس خداوند، جمله «السلام علیک یا ابا عبدالله» را با چشم گریان و دل بریان و آه سوزان برای حضار بیان می فرمود و کمتر کسی بود که منقلب نشود.

او و منبرهایش مورد توجه خاص و عنایت ویژه حضرت ولی عصر علیه السلام بوده است. سالی مردم خطه خراسان این مرد الهی را دعوت کردند، او در شهرهای مختلف خراسان منبرهای آتشین و با حالی تحویل داد؛ از مشهد مقدس گرفته تا سبزوار و نیشابور و کاشمر و تربت حیدریه منبرهای فراوانی رفت و آوازه روضه هایش به گوش مردم تربت جام رسید. نظام رحمه الله به قصد تبلیغ در تربت جام عازم آن شهر گردید، یکی دو ساعت از شب گذشته در ورودی شهر پیاده شد، بعضی از اشرار به طمع ربودن چمدان شیخ، با زبانی چرب و نرم بعد از طی مسافتی او را وارد منزلی کرده و از او درباره منابر شهرهای یاد شده استفسار کردند. مرحوم نظام از ماهیت این افراد آگاهی نداشت و در مورد اینکه آنها چه کسانی هستند و چه سابقه آشنائی با او داشته و چگونه از منبر رفتن او در شهرها مطلع هستند غفلت داشت. از او پذیرائی مفصلی شد و او که پیرمردی بود با گذشتن نیمی از شب کاملاً خسته شده و برای استراحت راهی رختخواب شد. میزبانان به ظاهر برای او رختخواب پهن می کردند تا او استراحت کند و آنان ورود نظام را به اهالی خبر دهند. آنان نظام را در اطاق تنها گذاشته و رفتند، او بر اثر شدت خستگی و کوفتگی راه، وارد رختخواب گردید تا استراحت نماید اما ناگهان توهمات و خیالات او را فرا گرفت و مانند کسی که احساس شری کند خواب از چشمانش پرید، از

رختخواب بلند شد و آهسته به پشت در آمد . از اطاق مجاور صدای ضعیفی شنید که افراد میزبان (اشرار) به همدیگر می گفتند: «خوب شکاری نصیبمان شده، بیچاره شیخ با پای خودش به مهلکه افتاده است.» آنها مشغول تیز کردن کاردی بودند که نظام صدای تیز کردن آن را نیز شنید . حالا دیگر نظام یقین دارد که کارش ساخته است، او در میان رختخواب به حضرت سید الشهداء متوسل می شود و می گوید:

«آقا جان تو می دانی که نظام یک عمر است نوکری تو را کرده و حالا یک لحظه توقع آقایی تو را دارد تا نوکرت از بین نرود.»

بعد از این توسل، در آن شرایط بحرانی ناگهان زلزله ای عجیب رخ می دهد و اطاق و سقف شروع به لرزیدن می کند، نظام فوراً بیرون آمده و با دیدن منظره هولناک خراب شدن خانه ها و شنیدن صدای مهیب آن از هوش می رود . او زمانی به هوش می آید که آفتاب همه جا را روشن نموده است . وقتی چشم می گشاید در اطراف خود چیزی جز تل خاک و ویرانی نمی بیند و مشاهده می کند که میزبانان خائن او در زیر خروارها خاک مدفون شده اند . او از رفتن به شهر منصرف شده و به طرف تربت حیدریه حرکت می کند، پس از طی مسافتی بر اثر شدت گرما و تشنگی و گرسنگی و در حالی که هیچ رمقی نداشت به زمین می افتد به حدی که قدرت برخاستن ندارد، ناگهان صدای پای اسبی به گوشش می رسد، شخصی از اسب پیاده شده و می گوید: «نظام تو هستی!؟» صاحب اسب مقداری آب گوارا به او می دهد و او را سوار بر اسب می کند و با خود می برد . بعد از طی مسافتی کوتاه، نظام را در شهر نیشابور و دم در منزل حاکم نیشابور پیاده می کند و نامه ای بدست او می دهد

تا به حاکم تحویل دهد . وقتی حاکم نامه را مشاهده می کند، می گوید: نظام تو هستی؟ با چه وسیله ای آمدی و لباسهایت کجاست؟ نظام برمی گردد ولی اثری از اسب سوار نمی بیند . حاکم که نظام را قبلا با عمامه و قبا و عبا دیده بود، در مورد اینکه این فرد همان نظام باشد تردید می کند چون نظام در این ساعت آن لباسها را ندارد، ولی پس از اطمینان دستور می دهد برای نظام لباس روحانیت تهیه کنند . نظام به منبر می رود و جریان عنایت امام حسین علیه السلام را تعریف می کند .

بیان این واقعه انقلابی در مردم به وجود می آورد و موجب بی هوشی حاکم و شماری از موءمنین می شود . بعد از آن جریان نظام مورد عنایت ویژه حاکم نیشابور قرار می گیرد . وقتی از حاکم درباره محتوای نامه سوءال می کنند، می گوید: نامه با خط سبز نوشته شده و حاوی پیام ثامن الحجج علیه السلام است و به من دستور داده که از نظام دلجویی و تفقد کنم.»

آیت الله العظمی نجفی مرعشی قدس سره

این بزرگوار فرمودند :

وقتی از نجف اشرف به قم مهاجرت کردم ، در محله پائین شهر اطاقی اجاره کرده و زندگی را با نهایت فقر و قناعت می گذراندم ، زن صاحب خانه بسیار بداخلاق بود و ایراد و سخت گیری زیادی می گرفت و حتی موقع شستن لباسها با همسر من دعوا می کرد و می گفت لباسهایتان را ببرید در کنار رودخانه بشوئید تا چاه خانه پر نشود . یک روز بر سر این موضوع با همسر دعوا و سر و صدای زیادی کرد که من حوصله ام سر آمد و دلتنگ شدم لذا با آن حال

پريشان به حرم حضرت معصومه سلام الله عليها مشرف شده و آن بزرگوار را شفيع و مخاطب قرار داده گفتم : بي بي جان من مهمان تو هستم و به آستان مقدس تو پناه آورده ام ، از خدا بخواه که مرا از گرفتاری مستأجری خلاص نمايد . دعا و گريه زيادی کرده و برگشتم . چند روزی نگذشته بود که نامه ای از عمويم از شهر تبريز به دستم رسيد . نامه را باز کرده خواندم ، ديدم نوشته بود : من نذری کرده بودم که اگر حاجتم برآورده شود برای یک طلبه ای که در قم درس می خواند و خانه ندارد یک باب خانه برایش بخرم . اکنون حاجتم روا شده و می خواهم به نذرم وفا کنم و چون شما خانه نداريد ترجيح دادم که پول خانه را به شما بدهم که برای خود خانه تهيه نمائيد . لذا مبلغ ششصد تومان حواله کردم که برويد در بازار قم از حاج محمد حسين يزدي تحويل بگيريد . بدینوسیله خداوند مرا از درد و رنج و مصيبت مستأجری خلاص کرد .

والحمد لله رب العالمين .

حاج شيخ محمد صادق مجتهد تبريزی

هنگامی که مرحوم حاج شيخ محمد صادق مجتهد تبريزی را بعنوان تبعيد از تبريز به تهران می بردند ، برای نماز ماشين را نگه نداشتند ، هر چه ایشان اصرار ورزیدند ، فايده نبخشيد . ناگهان ماشين بدون علت ايستاد و ایشان پياده شد و نمازش را خواند و هنگامی که سوار ماشين شد ، فورا ماشين روشن گردید .

شهيد دستغيب

شهید دستغیب در کتاب داستانهای شگفت این داستان را بعنوان فضیلت و کرامت برای علماء ذکر فرموده اما نظیرش که خیلی عجیب تر است از خود این بزرگمرد دیده شده است و بهتر آنست که از زبان یکی از همراهانشان در این قضیه که خود ناظر جریان بوده بشنویم :

آقای حاج محمد سودبخش را کمتر کسی از شیرازیان است که نشناسد ، یار همراه و فداکار آن شهید در سفر و حضر ، اینک ماجرا را از نوشته ایشان می خوانیم :

درود و رحمت بی پایان به روان پاک شهید بزرگوار حضرت آیت الله دستغیب که بسیار مقید بودند نماز را اول وقت بخوانند حتی در مسافرتها و سالیان دراز که خدمت آن بزرگوار بودم ، بندرت یاد دارم که سر وقت نماز خوانده نشود .

در یکی از مسافرتهاى عمره که در خدمت ایشان بودیم ، هواپیما یکسره برای جده فراهم نشد ، بلیط هواپیما از تهران به بیروت و از بیروت به جده تهیه شد . در فرودگاه بیروت بطور ترانزیت چند ساعت ما را نگاهداشتند و نزدیکیهای مغرب بود که هواپیمای جده آماده شد . حضرت آیت الله دستغیب خیلی سعی کردند اگر بشود هواپیما تاخیر کند تا بشود نماز را سر وقت خواند ولی میسر نشد . داخل هواپیما شدیم ، در هواپیما زیاد معطل شدیم ایشان زیاد ناراحت بودند که نماز نخواندند ، چند مرتبه خواستند پیاده شوند گفتند مسافرین همه سوار شدند الان حرکت می کنیم تا بالاخره تاخیر هواپیما بقدری شد که حساب کردیم وقتی به جده می رسیم ممکنست وقت نماز گذشته باشد و نماز قضاء گردد .

حضرت آیت الله با حالت پریشان و ناراحت گفتند پیاده شویم درب هواپیما بسته بود . ایشان با حالت توجه مخصوص و سکوت چند دقیقه ای سرپا ایستاده بودند که هواپیما برای حرکت روشن شد . بمجرد روشن شدن هواپیما شعله های آتش از موتور آن نمایان گردید ، با عجله هواپیما را خاموش کردند و درب آنرا باز کردند و از مسافرین خواستند که هر چه زودتر پیاده شوند .

حضرت آیت الله با خوشحالی زاید الوصفی با رفقا پیاده شدند و ایشان مرتب میفرمودند : نماز! نماز! ، کارکنان هواپیما می گفتند اقلا چهار ساعت تاخیر داریم تا هواپیما آماده حرکت شود!

پاره های بدنم را بمن ملحق کنید

بامداد اربعین حسینی علیه السلام امسال (1402 هجری قمری) مصادف با هفتمین روز

شهادت آن شهید عزیز و نوه و یارانش ، طبق برنامه روزانه صبح اول وقت بمنزل پدر شهیدم رفتم . سرپرست دفتر به استقبال آمد ، نخستین جملاتش را پس از سلام و تعارفات معمولی چنین شروع کرد .

علویه محترمه ای که من او را می شناسم و خانه اش نزدیک ما است می گوید دیشب مرحوم آقا را در خواب دیدم بمن فرمودند قطعاتی از بدن من لای آجرهای دیوار باقیمانده است بمن ملحق کنید .

حتما سابقه دارید که قاتل نابکار که مواد منفجره را به خود بسته بود ، نارنجک متصل به آن مواد را کنار ایشان منفجر می کند لذا قسمت معظم بدنشان قطعه قطعه می شود . من نخست اعتنا نکردم و به گزارشات و برنامه های عادی پرداختم سپس باتفاق چند نفر از دوستان برای شرکت در مجلس هفتمین روز یکی از شهدای همراه آنمرحوم ، از خانه بیرون آمدم وقتی بمحل شهادت نزدیک شدیم ناگهان یاد آن خواب افتادم به رفقا گفتم چنین خوابی نقل شده ضروری ندارد نگاهی بلابلای آجرها بیفکنیم بهمان نگاه نخستین همه متوجه شدیم که لابلای آجرها پر از ذرات گوشت می باشد . دو نفر از رفقا مامور شدند آنها را جمع آوری نمایند و در دو کیسه پلاستیکی جا دهند . از دو ساعت بظهر که این قضیه فاش شد و خود بنده در آن مجلس «مسجد سیاحتگر» و ظهر در «مسجد جامع» و شب قبل از مراسم دعای کمیل این مطلب را برای عموم بیان کردم و شور و هیجان خاصی شهر را فراگرفت و اعلام شد که امشب ساعت ده تشییع دوم انجام می گیرد .

انبوه جمعیت عزادار و سینه زن صحن شاهچراغ را فراگرفته بود و پیاد ملحق کردن بقیه بدن ابی عبدالله الحسین علیه السلام در اربعین بودند و تا پاسی از شب سرگرم عزاداری بودند . راستی که قضیه شگفت بود . فراموش کردم بگویم ساعتی چند پس از کاوش لابلای آجرهای کوچه یکی از بستگان بمن خبرداد دو نفر از آقایان محترم که یکی از آنها از بستگان شهید است نظر همین خواب را دیده اند . لذا قضیه صورت جدی تری بخود گرفت و من بدنبال آن مخدره علویه فرستادم که رویای خودت را با نام خود و همسر و فامیل و تمام خصوصیات با آدرس دقیقا منزل بنویس و ایشان نیز اجابت نمود و هم

اکنون آن نوشته پیش روی من قرار دارد و من تنها بذکر چند جمله آن برای ثبت در تاریخ بیداری خودمان اینجا نقل می‌نمایم این خانم چنین نوشته :

نحوه خواب : در باغ بزرگی بودم که آیت الله دستغیب در جلو می‌رفتند و من دنبال ایشان بودم آنجا باغ بود ولی آن قسمت که آیت الله دستغیب بودند در وسط چمن بود که ایشان عبای قهوه‌ای روی دوششان بود و بمن گفتند که برو و به آنها بگو که من تکه گوشتم لای دیوار است و چند دفعه تکرار کردند که وقتی من از خواب بیدار شدم خیلی نگران بودم .

کیسه‌ای در کفن برای پاره‌های بدن

باز مطلب عجیبی از زبان همسرش بشنوید : اینها اتفاقی نیست ، راستی شگفت است . ایشان گفتند : هنگامی که خلعتی (کفنی) ایشان را بیرون آوردم ، در میان پارچه‌های کفن ، کیسه‌ای از چلواری سفید دوخته شده دیدم که بند و قیطان آن معمولی بود .

متحیر شدم این برای چیست؟ آنرا کنار گذاشتم و بقیه تکه‌ها و پارچه‌ها را دادم . یک‌هفته گذشت ، اربعین حسین علیه‌السلام بود و عاشورای دیگر هفتم شهدای جمعه خونین شیراز بود . قضیه خواب‌هایی که شب قبل دیده شده بود که پاره‌های بدن آقا هنوز لابلای دیوار و پشت بامها و بر سر درختهای خانه مجاور باقیمانده ولوله‌ای در شهر انداخته بود وقتی معلوم شد این رؤیاها صادقانه است قطعات گوشت را جمع آوری کردند من هم بیاد آن کیسه لای خلعتی افتادم رفتم و آنرا آوردم و بعضی از

بستگان دادم و گفتم معلوم شد چرا آقا این کیسه را در کفن خود گذاشته است . این بقیه کفن ایشانست که باید تتمه بدنشان در آن قرار گیرد و دفن شود»

آری گوهری بس گرانبها بود که بسادگی از کف ما رفت ، شخصیت ناشناخته‌ای بود که پس از شهادتش ، اندکی از آنچه بود آشکار گردید حتی خود من نیز آنطور که بود او را نشناختم .

بقیه پول را هم امام زمان(ع) می‌رساند

در روز جمعه پس از چهلّم ایشان که تلویزیون فارس از ساعت 7/5 تا 11 صبح برنامه یادواره ایشان را پخش می‌کرد ، سخنان یکی از شاگردان شهید توجهم را جلب کرد . ایشان از فضلی محترم مدرسه علمیه حکیم است که نزدیک ده سال است که با ما سروکار دارد . از ایشان خواستم آنچه گفته بود و در آنروز پخش شد بقلم بیاورد اینک قسمتی از نوشته ایشان :

شهید محراب حضرت آیت الله حاج سید عبدالحسین دستغیب تمام لحظات زندگی‌اش برای ما درس و خاطره بود ولی دو خاطره از او همیشه در نظرم مجسم است : یکی از این دو خاطره مربوط به اطمینان ایشان نسبت برب العالمین است که همیشه در درسهای اخلاق این نکته را بما طلاب متذکر می‌شد . در یکی از درسهای اخلاقش در روزهای پنجشنبه هنگامی که سفارش قناعت و عزت نفس را بطلاب می‌فرمود : برای تایید فرموده‌اش داستانی نقل فرمود از اینقرار :

روز اول ماه که خواستم شهریه (حقوق ماهیانه طلاب) را پردازم و تقریباً مبلغ هنگفتی می‌شد، پولها را شمردم متوجه شدم یازده هزار و پانصد تومان کم است و من در بازار افراد ثروتمند آشنا نداشتم و بنا هم نداشتم از کسی تقاضا نمایم. در اطاق تنها نشسته بودم عرض کردم خدایا خودت می‌دانی بنا ندارم بسوی غیر تو دست دراز کنم و حال هم امید و اطمینانم بتو است. لحظاتی بیش نگذشت که درب منزل را زدند. یکنفر برای حساب وجوهاتش آمد و بیست هزار تومان مدیون شد دست در جیبش کرد و مقداری پول بیرون آورد گفت آقا معذرت می‌خواهم بیش از این میسر نشد.

وجه را شمردم یازده هزار و پانصد تومان بود.

می‌فرمود بدانید اگر برای خداگام بردارید خداوند درهای رزق و رحمتش را بر روی شما می‌گشاید که « مَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ ».

خاطره دیگری که دارم در رابطه با این شهید بزرگوار اینست که :

روزی آقای حاج ماشاء الله صدق‌آمیز مشهور به حاج حقیقت، طبق معمول روزانه بدیدارم آمد. نامبرده یکی از افراد بسیار نزدیک بمرحوم شهید پدرم و از رفقای قدیمی و یکی از اعضاء دفتر امام جمعه شهید در امور اجرائی بود. پس از سلام و تعارفات معمولی چنین گفت: دیروز سخنان آقای شیخ عیسی غلامی را که از تلویزیون شنیدم، قضیه‌ای بخاطرم آمد که تا دیروز از آن بیخبر بودم و متحیرم که چرا من اینقدر گیج بودم و نفهمیدم مطلب از چه قرار است.

چندی قبل طبق معمول روزانه وقتی خواستم از خدمت حضرت آقا مرخص شوم و دست ایشان را بوسیدم ، به من فرمود : کربلائی محمد کفاش را می شناسی؟ گفتم : آری . دست زیر پوستین که زیر پایش بود کرد و دو قطعه اسکناس هزار تومانی بیرون آورد و بمن داد و فرمود : از اینطرف که می روی این را به او بده . من پول را گرفتم و بیرون آمدم با خودم گفتم من کربلائی مزبور را مدتها است ندیدم ، حالا آدرسش را از کی پیرسم ناگهان نرسیده به خیابان ، کربلائی مزبور محمد کفاش را پس از چند سال دیدم ، خیلی پریشان بود سلام و احوالپرسی کردم ، پرسیدم تو را چه می شود؟

گفت : چیزی نیست . گفتم : امانتی از طرف حضرت آقا نزد من داری و بلافاصله دست در جیبم کردم و دو هزار تومان را باو دادم . با تعجب پول را گرفت همانطور که دستش روی پول بود ، سر بآسمان بلند کرد و چند مرتبه الحمدلله گفت و بعد پرسید : ترا بخدا خود آقا این پول را فرستاد؟ گفتم : آری گفت : پس برایت بگویم : دیروز بدرب منزل آقا آمدم ، هر چه کردم شخصا بگذارند آقا را بینم پاسدارها نگذاشتند . گفتند : بگو چکار داری تا با آقا بگوئیم ولی من که نمی خواستم احدی از حالم آگاه شود هیچ نگفتم حتی اسمم را هم با آنها نگفتم . امروز دیدم کارد به استخوانم رسیده ، گفتم : هر چه بادا باد ، همسرم در حال وضع حمل است سخت گرفتارم باز می روم شاید خدا فرج کند . اینجا رسیدم که شما این وجه را آوردید . بجوش قسم من بکسی حالم را نگفته بودم اما حضرت آقا اینطور دادرسی فرمود .

حاجی گفت : من گفتم خداکار همه را اصلاح می فرماید بروشکر خدا را کن که برایت فرج کرد .

دیروز که این مطلب را از تلویزیون شنیدم متوجه شدم که راستی آن قضیه هم عجیب بود و من تا کنون متوجه نبودم و شاید خودش نمی خواست متوجه شوم .

توجه به ازدواج باندازه لازم

بد نیست به سخنان شاگردی دیگر از مکتب این بزرگمرد گوش فرا دهیم :

در عنفوان جوانی بودم حدود 18 - 19 سال عمرم سپری شده بود و سخت مایل به ازدواج بودم و موردی نیز در نظر گرفته بودم و اشتیاق فراوانی باین کار داشتم لکن طلبه ای بودم که با شهریه مختصر چگونه می توانستم خانه و اثاث لازم و وسیله ازدواج را فراهم کنم ، راه بجائی نمی بردم چون تازه بر حضرت آیت الله دستغیب وارد شده بودم و آشنائی هم با ایشان نداشتم جز دیدار عمومی که با طلاب داشتند .

با قرآن استخاره کردم که نامه ای محرمانه بدون امضاء بنویسم شاید ایشان کمکی نماید ازدواج کنم .

نامه را بدون اینکه نامم را بنویسم نوشتم و آن را پست کردم (پست عمومی) و نگران بودم که چه می شود آیا وقتی بمدرسه تشریف آوردند در جمع طلاب اظهار می کنند که کی نامه را نوشته است ، باز هم شرم مانع می شود که اظهار کنم و آیت الله اعتنا نمی فرمایند . در این فکر بودم که پس از چند روز آقا به مدرسه وارد شد . بمحض ورود نگاهی به بنده کرد ، نگاهی همراه با محبت و تبسم ولی چیزی اظهار نفرمود و بنده هم اصلا در فکر جریان نبودم که ناگاه صدا زد آقای شهابی حاجتتان برآورده است بعدا بمنزل بیائید .

بنده مبهوت شده بودم که چطور فهمیده ، من که نامه‌ای امضاء نداشت! من که اسمی ننوشته بودم! مرا که آقا خوب نمی‌شناخت! از اینکه اولیاء خدا یعنی ائمه اطهار صلوات الله علیهم از درون آگاهند ، همانطوریکه از برون ، شکی نداشتیم ، ولی در آن زمان هر چه بخودم فشار آوردم که چه شده که آقا بدون اینکه از بنده پیرسد ، این چنین پی برد و بدون تردید با بنده صحبت فرمود فکر کردم شاید آنوقت که این نامه را می‌نوشتم کسی بوده و به آقا گفته است ولی غیر از خدا هیچکس از قضیه اطلاعی نداشت .

بهر حال بمنزل آقا رفتم و آیت الله مبلغی به بنده دادند که وقتی بمصرف ازدواج رساندم ، درست به اندازه خرج ازدواج بهمان نوعی که بستگان می‌خواستند شد بدون کم و زیاد ، و این هم خودش عجیب بود .

ودیعہ منزل را صرف زیارت مشهد کن

یکبار دیگر که در خانه‌ای واقع در سعدی (قریه سعدی کنار شهر شیراز) ساکن بودم و صاحبخانه مقداری پول بعنوان ودیعہ خواسته بود آقا پول ودیعہ صاحبخانه را دادند و فرمودند پس از اینکه اجاره تمام شد و خواستی بلند شوی پول را بیاور حدود شش ماه در آن منزل بودیم که استاد بزرگوارمان حضرت حجة الاسلام و المسلمین آقای حاج سید محمد هاشم دستغیب کاروانی ترتیب دادند و طلاب را بمشهد الرضا علیه السلام بردند . بنده که خانواده‌ام در شیراز بود و نتوانسته بودم همراه کاروان حضرت آیت الله بروم ، خیلی برایم دردآور بود زیرا تا آنروز موفق نشده بودم زیارت حضرت علی

بن موسی الرضا علیه السلام بروم و پول کافی نداشتم که با خانواده‌ام بروم لذا مأیوس بود و ناراحت . همانروزها بود که کم کم مدت اجاره خانه تمام می‌شد . یکروز مبلغ مذکور را برداشتم و همراه پدرم که بدیدن ما آمده بود بمنزل حضرت آقا رفتیم . پس از سلام و اظهار ارادت ، ابتدا ایشان فرمودند بمشهد بروید و اینقدر نگران نباشید و نمی‌خواهد آن پول را پس بدهید بلکه بمصرف زیارت برسانید . خواستم عرض کنم من از موضوع پول چیزی اظهار نکردم ، ولی ابهت آقا مانع شد و پیوسته فکر می‌کردم این چه جریانی بود که پیش از آنکه اظهار کنم ، آیت الله بدون هیچ تردیدی فرمودند : نمی‌خواهد پول را پس بدهید بمصرف مشهد برسانید . در آن سال به مشهد مشرف شدم و دانستم که مسئله بالاتر از اینها است که فکر ما گنجایش آنرا داشته باشد .

* * *

به داستانی دیگر به نقل از یکی از طلاب محترم ایشان گوش فرا می‌دهیم ، ایشان چنین می‌نویسد :

یکروز مجلس ختمی از طرف شهید دستغیب اعلام شده بود قبل از وقت آن به منزل آقازاده ایشان رفتم ، تا در خدمت ایشان به مجلس ختم بروم . به اتفاق به منزل آیت الله شهید رفتیم . آقا فرموده بودند خودهم هم می‌آیم . بعضی از رفقا از جمله خود بنده ناراحت بودم از اینکه ایشان بیایند ، چون احتمال داشت منافقین خیانت خودشانرا با سوء قصد به ایشان آشکارتر سازند . در این بین ایشان مخفیانه یک هزار تومان به آقازاده دادند که به من بدهند بنده هم غافل از مسئله مخفیانه پول را گرفتم کسی در مجلس متوجه نشد .

گوشه پول را که دیدم خیال کردم بیست تومانی است و در نظرم گذشت که شاید ایشان می خواهند صدقه بدهد ولی بعد دیدم که هزار تومانی است و چند ساعت قبل بنده در فکر رفته بودم که اتفاقاً پول ندارم و تا آخر ماه هم خیلی طول می کشد ولی چاره‌ای جز توکل به خدا نبود .

بالاخره کار ایشان عجیب بود ولی پس از شهادتشان فهمیدم که از این قبیل کارها ایشان زیاد داشته است .

خاطره‌ای دیگر از شهید دستغیب

آقای سید مهدی عندلیب که از بستگان ما می باشد در سال 55 در سن هفده سالگی در مسجد جامع ، با چند نفر از جوانان دیگر ایستاده بود . حضرت آیت الله شهید دستغیب وارد می شوند . جوانان سلام و احترام می کنند . آیت الله دستغیب دست در جیب می کند و مقداری وجه به آقای سید مهدی می دهند . ایشان به منزل می آید و به مادر خود جریان را می گوید . با توجه به بی پولی ایشان و بی اطلاعی دیگران که فقط والده ایشان جریان را می دانسته اول بعنوان امری اتفاقی تلقی می شود ولی با تکرار موارد متعدد مشابه پس از شهادت ایشان معلوم می شود اتفاقی نبوده بلکه ایشان از وضع مخفی بعضی از افراد مطلع بودند . رضوان و درود بی پایان خداوندی بروانشان باد .

شش هزار تومان در ساختمان

پیرمرد محترمی از اهالی کازرون که در زمان حیات آقا مکرر او را در خدمت پدرم دیده بودم چندی قبل در مسجد بدیدنم آمد و چند خواب عجیب نقل کرد که یکی از آنها را برای عبرت دیگران اینجا نقل می نمایم .

گفت : سال گذشته که عمویم به حج مشرف شد مبلغ سی هزار تومان بفرزندش که داماد من است داد و به او گفته بود این وجه برای خودت ولی خمس آنرا نداده‌ام تو آنرا بپرداز . اما آقای محمد باقر صادقی کازرونی چون سرگرم ساختن خانه بود و به آن وجه نیاز مبرمی داشت همه آنرا صرف ساختمان نمود تا بعدا شش هزار تومان خمس آنرا بدهد . چند شب قبل مرحوم شهید آیت الله را بخواب می‌بیند در حالی که میخ‌های بزرگی را بدیوار می‌زند و با کلنگ به آن می‌کوبد تا دیوار را خراب کند وقتی محمد باقر اعتراض می‌کند که حضرت آقا این چه کاریست می‌کنید؟

می‌فرماید مقدار شش هزار تومان من در این دیوار است!

شیخ کلینی

یکی از حاکمان بغداد ، بنای قبر کلینی را دید و پرسید : این مال کیست؟ گفتند : قبر یکی از علمای شیعه است . او دستور داد تا قبر را خراب کردند و قبر را شکافتند . ناگاه دیدند که بدن آن بزرگوار با کفن سالم مانده و نپوسیده است . آن گاه دستور داد قبر را دوباره ساختند.^{۲۷}

شفای چشم بوسیله کتاب اصول کافی

فرزند بزرگ شیخ عباس قمی نقل کرد که همچنین ایشان می‌فرمود : پدرم محدث قمی دچار چشم درد سختی شد . اطباء عراق از علاجش عاجز شدند روزی به مادرم گفت : کتاب شریف اصول کافی را نزد من بیاور! مادرم کتاب

را به دست پدرم داد . پدر گفت : این منبع واقعیات الهیه و سراسر حکمت و هدایت و نور است و شفای هر درد است . نویسنده آن ، مرحوم کلینی از معتبرترین افراد روزگار است . نمی شود کتاب او بی اثر باشد . کتاب را یکبار به چشم خود کشید . یکی دو ساعت بعد از چشم درد خلاص شد^(۲۸) .

سید مرتضی (علی بن الحسین) علم الهدی

سید مرتضی در بغداد درس می داد . یکی از شاگردانش باید از روی پل بغداد می گذشت تا به درس او بیاید ولی گاهی پل را که سیار بود ، دیر نصب می کردند لذا او به درس نمی رسید . او به سید گفت اگر میتوانید درس را دیرتر شروع کنید اما سید به او کاغذی داد و گفت هرگاه آمدی و پل را نصب نکرده بودند بر روی آب بیا که غرق نخواهی شد! اما این کاغذ را باز نکن و داخل آن را نگاه نما . آن شخص چند روزی با همان کاغذ از روی آب می آمد و غرق نمی شد! حتی پا و کفش او خیس نمی شد . تا اینکه روزی کاغذ را باز کرد و دید نوشته شده : «بسم الله الرحمن الرحيم» دوباره کاغذ را پیچید و همراه خود برد ولی نتوانست از روی آب برود . و به محض اینکه پا بر روی آب گذاشت ، پایش در آب رفت متوجه شد که دیگر این کاغذ اثری برای او ندارد^(۲۹) .

کرامتهای سید نعمه الله جزایری

²⁸ پای درس علماء

²⁹ پای درس علماء ص 137

در سفر به عراق کرامتهائی از سید ظاهر شد از جمله در حمله دزدان :
... وقتی به نهر رسیدیم اسبهای دزدان آشکار شد . پس به سوی ما تاختند .
من آیه الکرسی خواندم و همه همراهان را فرمان دادم تا آیه الکرسی بخوانند .
چون دزدان به ما رسیدند نخست از ما فاصله گرفته ، در گوشه‌ای به تفکر پرداختند . آنگاه به سمت ما آمده ، گفتند : شما راه را گم کرده اید البته
درست می‌گفتند ، ما راه را گم کرده بودیم . دزدان یکی از افرادشان را با ما
همراه ساختند تا ما را به منزل بعدی رساند .

شیخ صدوق (محمد بن علی بن بابویه)

در باره ولادت شیخ صدوق آمده است که پدرش علی بن بابویه خدمت
ابوالقاسم حسین بن روح ، نایب خاص امام عصر(عج) رسید و نامه‌ای برای امام
عصر(عج) نوشت و در آن نامه از حضرت خواست بود که در حق او دعا نماید
تا خدا به او فرزندی عنایت فرماید . چون نایب خاص حضرت جواب نامه را
آورد ، علی بن بابویه دید که امام نوشته است : «قد دعوناک لک بذلک و
سترزق ولدین ذکرین خیرین» ما درباره حاجت دعا کردیم و به زودی
خداوند دوپسر بتو عنایت می‌کند .

به برکت دعای امام عصر (عج) خداوند به او دو پسر عنایت کرد . ابوجعفر و
ابوعبدالله که ابوجعفر کنیه شیخ صدوق ، صاحب کتاب «من لا یحضره الفقیه»
است (۳۰) .

شیخ صدوق رحمه الله علیه سرانجام پس از عمری تلاش و تحقیق در سنگر علم و فرهنگ اسلامی ، در سال 381. ق در 75 سالگی دعوت پروردگار خویش را لبیک گفت و در جوار رحمت بی‌منت‌های او جای گرفت . وفات او در شهر ری اتفاق افتاد و با این حادثه عظیم و تأسف بار ، غبار غم و سراسر عالم تشیع را فرا گرفت و عاشقان مکتب اهل بیت علیه‌السلام در میان اندوه و اشک ، پیکر ، پیکر مطهر وی را تشیع کردند و در نزدیکی مرقد حضرت عبدالعظیم حسنی در شهر ری به خاک سپردند . آن محل اکنون نیز با نام «ابن بابویه» زیارتگاه مسلمانان است . گرچه در طول تاریخ همواره آرامگاه مورد احترام شیعیان بوده ولی با حادثه‌ای که در حدود یکصد و هشتاد و پنج سال پیش اتفاق افتاد ، عظمت و اعتبار صدوق در نزد زائران حرمش بیشتر معلوم شد و ارادت آنان نسبت به وی دوچندان گشت ؛ که شرح آن واقعه مطابق نقل روضات الجنات دیگر کتب تاریخی بدین گونه است .

در یکسالی ، باران زیادی بارید که بر اثر آن اطراف مزار شریف شیخ صدوق فروکش کرد و شکافی در کنار آن پدید آمد . موء منان در پی اصلاح بر آمدند . هنگام خاکبرداری به سردابی که جسد شیخ در آن مدفون بود ، رسیدند . وقتی که به سرداب وارد شدند ، جسد را سالم یافتند . آثار رنگ حنا هنوز بر ناخن‌های وی باقی بود ، آثار رنگ حنا هنوز بر ناخن‌های وی باقی بود ، این خبر در سطح تهران پیچید تا آنکه سلطان وقت « فتحعلی شاه قاجار» نیز از آن مطلع گشت . دستور داد تا سرداب را نپوشانند که خواهان در محل

حاضر شدند . جمعی از علماء و سران مشاهده کردند . سپس دستور دادند تا سرداب را بیوشانند و بنای ساخته شده و بر قبر را تجدد کردند^(۳۱) .

نفرین اثر گزار سید بر علیه شاه!

فتحعلی شاه در سفر به اصفهان نزد سید شتافته ، خواستار در اختیار گرفتن بخشی از اموال مرجعیت شد . دانشور گرانقدر کشور مشکلات حوزه و مرجعیت را باز گفت و از اجابت خواسته شاه سرباز زد . شاه ، که تصمیمش را گرفته بود ، گفتار خویش را تکرار کرد و بر آن پای فشرد . ولی سید همچنان از پرداخت مبلغ هنگفت درخواستی شاه سرباز زد سرانجام شاه روزی خاص را بر زبان راند و گفت : در روز مقرر مامورانی برای دریافت گسیل خواهم داشت .

در روز موعود هنگامی که سید وضو می گرفت و آماده رفتن به مسجد می شد . مامورانی به خانه اش شتافتند و خواستار پول شدند . مرجع شیعه دست به دعا برداشته ، گفت : پروردگارا ، فتحعلی را با من چه کار است ، خود دفع شر او فرما!

سید پس از این دعا به مسجد رفت . ماموران به انتظار نشستند تا فقیه شهر از نماز بازگشت . آنگاه دیگر بار خواسته خویش را بر زبان راندند . عارف روشن روان سپاهان فرمود : آنچه می خواستید فرستادم ، به اردوگاه روید تا دریابید .

³¹ آشنائی با علوم اسلامی ج 3 .

ماموران به اردوی شاهی شتافتند و با خبر هلاکت فتحعلی خان روبرو شدند^(۳۲).

ملا محمد اشرفی

خود گوید زمانی حاکم بارفروش ظلم زیادی به مردم کرد . من یک روز بعد از نماز ظهر دست به دعا برداشتم که خدایا! اگر من به شریعت تو خدمتی کرده‌ام و من نزد تو احترامی دارم ، من این حاکم را عزل نمودم . پس از چند روز خبر عزل حاکم رسید و معزول شد^(۳۳).

ایه الله سید عبدالحسین لاری

آیت الله کرمانی که مصاحب ایشان است ، نقل می‌نماید که :

شبی از شبها با هم نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم . سید معظم فرمود : مساءله‌ای بر من مشکل شده است ، ولی آن را طرح نفرمود . تا نیمه شب که مشغول نماز شد . پس از اتمام نماز حضرت ولی عصر عج را دیدار نمود و به وصال نورانی آن حضرت توفیق یافت .

من درخشش انوار را مشاهده می‌کردم که او را فرا گرفته و صدایی می‌شنیدم که با وی تکلم می‌کند ولی کیفیت مکالمه را نمی‌فهمیدم . گویا حواس بکلی از من ربوده شده بود .

³² گلشن ابرار .

³³ قصص العلماء .

پس از دیدار با حضرت ولی عصر (عج) به من فرمود : امام زمان - روحی له
الفداء - مساءله را حل فرمود .

علامه طباطبایی

مرحوم قاضی به شاگردان خود توصیه کرده بود که بعضی از شبها را به
عبادت در مسجد کوفه و یا مسجد سهله بیتوته (شب زنده داری) کنند و اگر
در حال ذکر و فکر ، صورت زیبا و یا شبیه به آنرا دیدند توجهی نکرده و به
عمل خود مشغول باشند . در این رابطه علامه فرمودند : روزی در مسجد کوفه
در حال ذکر بودم که مشاهده کردم ، حوریه بهشتی از طرف راستم آمد و یک
جام شراب بهشتی که در دست داشت به من تعارف نموده و خود را به من
ارائه نمود ، من خواستم میلی کنم ، بیاد حرف استاد افتادم و به او بی توجه
شدم ، حوریه بلند شد و از طرف چپ من آمد و جام را به من تعارف کرد که
باز هم به او اعتنایی نکرده و رویم را برگرداندم . آن حوریه رنجید و با
ناراحتی رفت و من تا بحال هر وقت یاد آن منظره می افتم ، از رنجش آن
حوریه متأثر می شوم^(۳۴) .

حجت الاسلام سید احمد فاطمی :

❦ در اوایل طلبگی ام، روزی مرحوم علامه طباطبایی به حجره ام تشریف آوردند و
فرمودند :

« به ظاهر در این جا غیبت شده است! » گفتم: بله؛ پیش از آمدن شما چند نفر که دریشان از من بالاتر بود، این جا بودند و غیبت کسی را کردند. »

علامه فرمودند: «باید می گفتمی از این جا بروند این حجره دیگر برای درس خواندن مناسب نیست؛ اتاق خود را عوض کن.»

ایه الله سید مهدی بحر العلوم

در کتاب وحید بهبهانی آمده است که :

روزی میرزای قمی به علامه بحر العلوم گفت : با توجه به سکونت شما در نجف اشرف مرتبه فرزند روحانی و جسمانی و قرب مکان ظاهری و باطنی را دریافته‌اید ، بنابراین از آن نعمت‌های غیر متناهی که به دست آورده‌اید به ما نیز بدهید!

علامه بحر العلوم بدون تأمل فرمودند : من شب گذشته یا دو شب قبل (تردید از راوی است) به مسجد کوفه رفته بودم که نافله شب را آنجا بخوانم و اول صبح به نجف اشرف مراجعت کنم که درس و مباحثه تعطیل نشود .

چون از مسجد بیرون آمدم ، شوقی پیدا کردم که به مسجد سهله نیز بروم ، ولی بعد منصرف شدم ، چون ترسیدم مبادا دیر به نجف برسم و مباحثه آن روز تعطیل شود ، ولی هر لحظه شوقم زیاد می شد و دلم میل رفتن به مسجد سهله داشت . در همان حال که ایستاده بودم و در رفتن و نرفتن تردید داشتم ، بادی وزید و غباری برخاست و مرا به آن طرف حرکت داد و چیزی نگذشت که به مسجد سهله رسیدم .

چون وارد مسجد شدم ، دیدم که از زوار خبری نیست مگر شخص بزرگواری که مشغول مناجات با قاضی الحاجات است . با کلماتی سخن می گوید که دل را منقلب و چشم را گریان می کند . از شنیدن آن کلمات ، متغیر و دلم از جا کنده شد و زانوهایم مرتعش و اشکم جاری گردید . در تمام دعاهایی که در اخبار ، دیده بودم نظیر آن کلمات را هرگز نشنیده و ندیده بودم و دانستم که مناجات کننده آن کلمات بدون سابقه حفظی از قبل ، آن را ادا می کند .

در جای خود ایستادم و گوش به آن کلمات فرا داشتم و از شنیدن آن لذت می بردم تا آن که از مناجات فارغ شد . سپس متوجه من گردید و به زبان فارسی فرمود : مهدی بیا . من چند گامی پیش رفتم و ایستادم . او فرمود : که پیشتر بروم . اندکی رفتم و باز توقف نمودم ، دوباره امر کرد که پیش بروم و فرمود ادب در امثال است . پس پیش رفتم تا آن جا که دست آن جناب به من و دست من به آن جناب می رسید و تکلم فرمود به کلمه ای . . . چون سخن علامه بحرالعلوم به اینجا رسید ، یک دفعه از آن سخن دست کشید و شروع کرد سؤالی را که قبلاً میرزای قمی کرده بود جواب دادن . و آن سؤال این بود که چرا علامه با آن همه علوم و تبخّر و اطلاعات ، کمتر اقدام به تألیف و تصنیف می نمود؟ و علامه هم علت را بیان کرد و سپس مرحوم میرزا پرسید آن کلمه که حضرت فرمود چه بود؟

علامه بحرالعلوم با دست اشاره کرد که آن از اسرار پنهانی مکتوم است .^{۳۵}

علامه شیخ جعفر کاشف الغطاء

از جمله کراماتی که از شیخ جعفر کاشف العطاء نقل شده است آن است که شخصی در لاهیجان دچار چشم درد بود . و از معالجه اطباء هم سودی برای او حاصل نشده بود . آن شخص خدمت شیخ شرفیاب شد و از آن جناب دعایی برای درد چشم خود خواست . شیخ آب دهان مبارک خود را بر چشم او مالید و دعا کرد!

چشم او شفا یافت و دیگر درد چشم ندید^(۳۶) .

ازدواج با جن!

در زمانی که کاشف الغطاء در لاهیجان اقامت داشت ، شخصی خدمت آن بزرگوار آمده و عرض کرد : با شما سخنی دارم که باید محرمانه به شما بگویم .

کاشف الغطاء مجلس را خلوت کرد . آن شخص گفت :

من دوتا همسر دارم . روزی به صحرا رفته بودم ، ناگاه دختری در کمال زیبائی و جمال در بیابان دیدم . من تعجب کرده واز او پرسیدم تو اینجا چه می کنی و کیستی؟گفت : من زنی از جن هستم که عاشق تو شده ام . تو باید به خانه ات بروی و یک اطاق به من اختصاص بدهی و دیگر سراغ زنان نروی و من هر شب نزد تو خواهم آمد و باید این راز را به کسی نگویی والا تو را خواهم کُشت!

من هم طبق نظر او عمل کردم و از آن وقت تاکنون هر شب نزد من می‌آید ولی بر اثر مباشرت با او دچار ضعف در بدن شده و نزدیک به مردن هستم . البته او ثروت زیادی برایم آورده است که آنها را در اطاقی قرار داده ام . حالای کاشف الغطاء! تو که نایب امام زمان هستی ، راه چاره‌ای برایم مشخص کن و مرا از این مهلکه نجات بده!

شیخ دوتا یادداشت نوشت و گفت یکی از آنها را بر بالای ثروت و اموال آن زن اجنه بگذار و کاغذ دیگر را در دست بگیر و درب خانه بنشین . همین که آمد کاغذ را به او داده و بگو این نامه شیخ جعفر نجفی است . آن مرد به دستور شیخ عمل کرد .

همین که آن زن وارد شد ، نامه را به او داد و گفت : این نامه شیخ جعفر نجفی است . آن زن همان جا ایستاد و پیش نیامد . بعد سراغ اموال خود رفت ولی نامه شیخ را دید و گفت : اگر نه آن بود که کاشف الغطاء این نامه را نوشته هر آینه تورا هلاک می‌کردم ، سپس ناپدید شد و دیگر بازگشت ننمود^(۳۷) .

درمان با توسل به امام عسکری علیه السلام

ملا محمد تقی مجلسی از احمد بن اسحاق قمی نقل نموده که روزی خدمت امام حسن عسکری علیه‌السلام مشرف شده و عرضه داشتم که من هر چه تلاش می‌کنم بر دست راست بخوابم ، نمی‌توانم بر این حالت بخواب روم! امام

دست مبارک خود را بر پهلوی راست او کشید و او بعد از آن همیشه بر دست راست خوابید .

سپس ملا محمد تقی مجلسی ادامه می دهد که منم مدتی مدید بود که دچار ضعف معده بودم و اگر بر دست راست می خوابیدم معده ام درد می آمد ، لذا بدست چپ می خوابیدم وقتی این روایت را دیدم بفکرم رسید که خوشابحال آنهایی که محضر ائمه معصومین علیه السلام را درک کردند و اگر دردی داشتند بدست آنها شفا یافتند! سپس بخودم گفتم : تو هم دعا کن! لذا دعا کردم که : خدایا بحق امام حسن عسکری علیه السلام این بلا را از من نیز دور کن! من بعد از دعا شفا یافتم و چهل سال است که این مرض در من از بین رفته است و بدست راست می خوابم و اگر بخوام در اوایل شب بدست چپ بخوابم خوابم نمی برد^(۳۸) .

هدیه صلواتی!

سید اسدالله حسینی از روحانیون همدانی نقل می کند :

سال 54 مبلغ 400 تومان به شخصی بدهکار بودم . روزی در حالی که از نماز جماعت بر می گشتم ، آن شخص در کوچه جلوی مرا گرفت و بنای داد و فریاد گذاشت . من ناراحت شدم و گفتم پول شمارا هرچه زودتر خواهم داد .

بعد از مراجعت به منزل در عالم رؤیا سیدی را دیدم که فرمود ما بدهکاری شمارا پرداختیم آن را از آخوند ملاعلی معصومی همدانی بگیرید . اما وقتی پیش ایشان رفتم ، دستی بر سر و روی او بکش و سه تا صلوات بفرست .

در آن موقع مرحوم آخوند برای عمل جراحی به تهران رفته بود وقتی که برگشت من به خدمت ایشان رفتم و دیدم که خانه مملو از جمعیت است . سلام که کردم مرحوم آخوند بعد از جواب دادن از خادم خود پرسید ایشان کی هستند؟ خادم جواب داد سید اسد الله حسینی . در این هنگام مرحوم آخوند فرمود : بیا پولت را بگیر . بعد فرمود تو دستت را بکش و من صلوات را می فرستم .

پول را که داد فرمود : اگر پول نیاز داشتی به کس دیگر نگو ، بیا اینجا^(۳۹) .

پول حرام و مار!

مرحوم آخوند فرمود : شبی در خواب دیدم مردی عبا بدوش وارد شد و یک مار آورد و بجان من انداخت . مار از طرف چپ سینه من گرفت . من در حالی که می ترسیدم به آن مرد گفتم : بیا این مار را بردار . او گفت پنج تای دیگر دارم که می خواهم بجانت بیاندازم!

گفتم : من می ترسم . بیا این را بردار و با آن پنج تای دیگر ببر بیانداز به جان فلان آقا! - اسم یکی از آقایان شهر را بردم - قبول کرد و آن مار را برداشت و رفت .

فردا صبح وقتی از خانه بقصد مدرسه بیرون آمدم دیدم یک عبا بدوش آمد و سلام کرد(همان مردی بود که در خواب دیده بودم لکن در آن حال ، خواب

³⁹ همچو سلمان : ص 83 .

را فراموش کرده بودم .)گفتم : اگر فرمایشی دارید به منزل برگردم؟ گفت لازم نیست . همینطور صحبت کنان برویم . در بین راه که می رفتیم پنج تومان در آورد و به من داد که من آن را در جیب بغل سمت چپ گذاشتم . مقداری که راه رفتیم آن مرد گفت : پنج تومان دیگر دارم می خواهم به شما بدهم . من به او گفتم : بیا این پنج تومان را که دادی پس بگیر و با آن پنج تومان دیگر ببر و به فلان آقا که خیلی وقت است بخدمت او نرسیده ام بدهید . آن مرد قبول کرد و خداحافظی نمود . همینکه از او جدا شدم ، پیاد خواب شب قبل افتادم . فهمیدم همین قضیه بود که در خواب دیده بودم و همین مرد بود که مار را بجانم انداخت و بعد هم گفت پنج تای دیگر دارم و آن آقا را که شب در خواب گفتم مارها را بجان او بینداز همان شخصی بود که گفتم پول را به او بدهد .

حدود یک ماه از این قضیه گذشته بود که یک روز در مدرسه در حجره روبروی در ورودی نشسته بودم که دیدم همان مرد عبا بدوش وارد حجره شد و دست در جیب خود برد و پولی درآورد تا بمن بدهد . من پیاد خواب آن شب افتاده و بی اختیار فریاد زدم و گفتم : مار است . آن مرد بدون اینکه تعجب کند بناکرد به عذرخواهی و پسران خود را ملامت کرد و گفت : تقصیر من نیست خداوند فرزندانم را چنین وچنان کند . گفتم : مگر چه شده است؟ گفت من خانه ای داشتم که موقع احداث خیابان عباس آباد در مسیر خیابان قرار گرفت و مقداری کمی از آن مانده بود که از آن یک مغازه ساختم . پسران من بی خبر از من آن را به یک مشروب فروشی اجاره دادند . من هرچه تلاش کردم نتوانستم اجاره را فسخ کنم . بناچار برای اینکه اجاره

با اموال مخلوط نشود فکر کردم بهتر است آن پول را بشما بدهم . اجاره ماه گذشته ده تومان بود که خدمت شما آوردم و حضرت تعالی حواله فرمودید به فلان آقا دادم و گرنه اجاره ماه دوم را بخدمت شما نمی آوردم^(۴۰) .

تولد کودک به دعای آخوند

مرحوم آخوند فرمود : روزی مرد مؤمنی از اهالی شمال که ظاهراً در همدان کارمند دولت بود ، پیش من آمد و اظهار داشت که من فرزند و خلفی ندارم از خدا بخواه که به من فرزندی کرامت فرماید .

مرحوم آخوند فرمود : دلم بحالش سوخت یک مرتبه جرقه‌ای در ذهنم برق زد و سخنی برزبان آوردم که نه در کتابی دیده بودم و نه در معالجت اطباء سراغ داشت فقط نوعی تأسی نسبت به سنت پاک پیامبر«ص» بزرگوار بود . آنگاه که خداوند متعال می‌خواهد نطفه زهرای مرضیه«س» منعقد گردد به پیامبر خودش ابلاغ می‌کند که چهل روز از همسر و خانواده خودش دور شود و پس از چهل روز به سراغ خدیجه برود .

این جدایی و فاصله انداختن لابد نکته‌ای در بر داشته است . به آن مرد گفتم من دعا می‌کنم و در ضمن روشی را هم تیمناً به تو یاد می‌دهم و به تو می‌گویم تا طبق آن

عمل کنی امیدوارم خداوند متعال تو را مأیوس نکند .

⁴⁰ همچو سلمان : ص 85 .

سپس به او گفتم وقتی به شهر خود برگشتی ، چهل روز از همسر خود جدایی اختیار کن و هرگز سراغ او نرو ولی پس از چهل روز بعد از نماز و دعا با همبستر شو . امیداست خداوند متعال عنایت فرماید .

سالی گذشت ، روزی از درس برگشته بودم ، دیدم چند جعبه پرتقال را درون منزل گذاشته‌اند و رفته‌اند . از خادم منزل قضیه را پرسیدم . گفت یک نفر با ماشین آمد و پرتقالها را اینجا گذاشت و چون شما نبودید گفت عصر بر می‌گردم .

عصر آن روز منتظر بودم دیدم همان آقای است که سال پیش از من خواسته بود برای بچه دارشدنش دعا کنم . گفتم خوش آمدید . این پرتقالها برای چیست؟

گفت این پرتقالها محصول باغ خودم و شیرینی تولد فرزندم محمد است که پارسال مرا ارشاد نمودید و طبق فرموده شما عمل کرده و خداوند متعال در اثر دعای حضرت تعالی فرزندی به من عنایت فرمود .

مرحوم آخوند فرمود : نماز خواندم و شکر خدا را بجا آوردم که خداوند متعال درخواست فرد مؤمنی را اجابت فرموده است^(۴۱) .

کرامت آخوند

حجة الاسلام والمسلمین قرائتی فرمود :

⁴¹ همچو سلمان : ص 91 .

در همدان به همراه تنی چند از محترمین شهر به زیارت مرحوم آخوند رفتیم
وساعتی در خدمت ایشان بودیم . در این مدت می‌دیدم که خادم آقا مرتب
می‌آید و اظهار می‌کند فقیری در خانه است و پول می‌خواهد . آخوند هم مرتب
به زیر تشک دست برده و مبلغی بیرون آورده به وی می‌داد . تا اینکه مرحوم
آخوند از جا بلند

شد و بیرون رفت . در این وقت یکی از همراهان خواست بداند که در زیر
تشک چقدر پول هست . چون آن را بلند کرد چیزی ندید . فکر کردیم که
پولها تمام شده است .

مرحوم آخوند تشریف آورد و روی تشک نشست . مجدداً خادم می‌آمد و برای
فقرا پول تقاضا می‌کرد ، آخوند باز دست به زیر تشک برده پول بیرون آورده
به خادم می‌داد . بعد از اینکه این عمل چندبار تکرار شد ، بالاخره رفیق ما
طاقت نیاورد و سرّ این مطلب را از مرحوم آخوند پرسید و اظهار کرد من
دیدم زیر تشک پولی نبود و الان متحیرم که این پولهای فراوان از کجا بدست
شما می‌رسد که به چشم ما دیده نمی‌شود .

مرحوم آخوند فکری کرد و فرمود : من دستورالعملی را انجام دادم که هر کس
آن را تا چهل روز انجام دهد ، روز چهارم به خدمت امام زمان (عج) شرفیاب
می‌شود . من مشغول آن عمل شدم ولی نتوانستم کامل انجام بدهم . در شب
چهارم در خواب دیدم که مرحوم شیخ عبدالکریم حائری در یکی از خیابانهای
شهر راه می‌رفت و فقرای زیادی به دنبال ایشان براه افتاده و از حاج شیخ پول
می‌گرفتند . در این بین حاج شیخ نظرش به من افتاد و فرمود من از طرف

حضرت بقیة الله الاعظم امام زمان «عج» دستور می‌دهم که به فقرا توجه نموده و آنها را دست خالی برنگردانی . از آن وقت من اطمینان پیدا کردم که آن حضرت خود مسئول این بودجه است و این از برکت وجود آن حضرت است^(۴۲) .

غذای نجس

مرحوم آخوند به خانه یکی از محترمین جهت صرف غذا دعوت شد . سر سفره

میزبان متوجه شد که مرحوم آخوند از خورش موجود در سفره نمی‌خورد . از آنجا که مرد پارسایی بود متوجه می‌شود که احتمالاً اشکالی شرعی در تهیه این خورش است . ابتدا از خانواده خود سؤال می‌کند و می‌بیند که اشکال از این ناحیه نیست . سپس سراغ قصاب می‌رود ، قصاب می‌گوید که این گوشت را از شخصی خریده است و خود ذبح نموده است . بناچار سراغ فروشنده گوشت به قصاب می‌رود و مسئله را از او می‌پرسد . او ابتدا وجود هر گونه شبه‌های را انکار می‌کند

اما وقتی با اصرار مواجه می‌شود می‌گوید ما گوسفند چاقی داشتیم که آن را در صحرا بجایی بسته بودیم . بعد از چند ساعت که سراغ او رفتیم دیدیم که حیوان از بس جست و خیز کرده طناب به گلویش پیچیده شده و او را خفه

⁴² مردان علم در میدان عمل : ج 3 ، ص 400 .

کرده است . چون متحمل ضرر زیادی می شدیم تصمیم گرفتیم که سر او را بریده و به قصاب بفروشیم .

میزبان وقتی ماجرا را می شنود خدمت مرحوم آخوند رسیده واز ایشان می پرسد : آقا شما چطور شد که از خورش نخوردید؟

مرحوم آخوند می فرماید : من دیدم که در ظرف خورش نجاست وجود دارد^(۴۳) .

آیت الله شریعت اصفهانی

مرجع تقلید آیت الله شریعت اصفهانی نقل نمود که کتابی مورد نیازم بود لذا رفتم تا از استادم شیخ محمد حسنی کاظمینی بگیرم . در راه بر سر قبر شیخ خضر رفتم وفاتحه ای خواندم . وقتی به در خانه استادم رسیدم در زدم ولی کسی در را باز نکرد . دوباره در زدم . این دفعه در باز شد و استادم در حالی که کتاب مورد نظر من در دستش بود ، دم در آمد . من گفتم از کجا فهمیدید که من این کتاب را نیاز دارم؟ فرمود در خواب دیدم که شیخ خضر گفت الان شریعت اصفهانی می آید و فلان کتاب را می خواهد . بلند شو و برایش آماده کن . دفعه اول که در زدی مشغول پیدا کردن کتاب بودم^(۴۴) .

سید علی قاضی

⁴³ همچو سلمان : ص 96 .

⁴⁴ کشکول ممتاز لنگرودی .

یکی از مدرسین نجف می گوید من درباره کراماتی که از مرحوم قاضی بگوشتم می خورد ، در شک بودم . تا اینکه یک روز در بیرون مسجد کوفه به ایشان برخورد کردم . سلام کردم و احوالپرسی از یکدیگر نمودیم و قدری با یکدیگر سخن گفتم تا رسیدیم به پشت مسجد کوفه در بیابان خارج مسجد پای دیوارهای بلند مسجد در طرف قبله .

هر دو روی زمین نشستیم تا قدری رفع خستگی کرده ، و سپس به مسجد برویم . با هم گرم صحبت شدیم و مرحوم قاضی از اسرار و آیات الهی برای ما داستانهایی بیان فرمود و از جلال و عظمت توحید و قدم گذاردن در این وادی و در اینکه یگانه هدف خلقت انسان است مطالبی را بیان می نمود و ضمناً شواهدی اقامه می نمود .

من در دل با خود حدیث نفس کرده و گفتم که واقعا ما در شک و شبهه هستیم و نمی دانیم چه خبر است و اگر عمر به همین منوال بگذرد وای بر ما ، اگر حقیقتی باشد و به ما نرسد وای بر ما و از طرفی هم نمی دانیم این راه درست است تا دنبال کنیم . در این موقع مار بزرگی از سوراخ بیرون آمد و در جلو ما خزید و به موازات دیوار مسجد حرکت کرد . در آن نواحی مار بسیار بود و غالبا مردم آنها را می دیدند ولی تا به حال شنیده نشده است که کسی را گزیده باشند . همین که مار به مقابل ما رسید و من فی الجمله وحشتی کردم مرحوم قاضی اشاره به مار کرد و گفت متبازن الله! باذن الهی بمیر! مار فوراً در جای خود خشک شد . مرحوم قاضی بدون آنکه اعتنایی کند شروع کرد به ادامه صحبتی که با هم داشتیم . سپس برخاستیم و داخل مسجد رفتیم

. مرحوم قاضی اول دو رکعت نماز در میان مسجد خواند و سپس به اتاقی که در مسجد برای عبادت داشتند رفتند . منہم پس از انجام بعضی از اعمال مسجد ، تصمیم گرفتم به نجف برگردم . در بین اعمال ناگاہ به خاطر م گذشت کہ آیا این کاری را کہ این مرد کرد واقعیت داشت یا چشم بندی بود مانند سحر کہ ساحران می کنند؟ تصمیم گرفتم بروم و بینم مار سرجایش است و یا زنده شدہ و فرار کردہ است فوراً بہ محلی کہ مار افتادہ بود ، رفتم و دیدم کہ مار همچنان خشک شدہ و بہ روی زمین افتادہ است پا زدم دیدم ابداء حرکتی ندارد . شرمندہ شدم و بہ مسجد برگشتم تا چند رکعتی دیگر نماز بخوانم ولی نتوانستم . مرحوم قاضی مدتی در حجرہ خود کہ عبادت مشغول بود وقتی از مسجد بیرون آمد ، منہم بیرون آمدم و دوبارہ بہ ہم برخوردیم آن مرحوم لبخندی بمن زدہ و فرمود خوب آقا جان امتحان کردی! امتحان ہم کردی؟^{۴۵}

ایہ اللہ محمد تقی بہجت

یکی از دوستان روحانی نگارندہ می گوید : یکی از بستگان نزدیک من بہ مرض سرطان مبتلی گردید . اطباء گفتند : حتماً باید در اسرع وقت تحت عمل جراحی قرار

گیرد ، در غیر این صورت غده سرطانی به جاهای دیگر بدن نیز سرایت خواهد کرد . متحیر مانده بودیم که چه کنیم ، آیا بیمار را عمل بکنیم یا نه ؟ قرار شد خدمت آیت الله بهجت مراجعه و از ایشان طلب استخاره کنیم .

به محضر ایشان رسیدم و مشکل را بازگو نموده و طلب استخاره نمودم ، آقا استخاره کردند و فرمودند : عمل لازم نیست ، و مبلغی پول دادند که برای او صدقه بدهیم ، و نیز دستور فرمودند مقداری آب زمزم را با تربت حضرت سید الشهداء علیه السلام مخلوط کرده به قصد شفاء هر روز مقداری از آن را به مریض بدهید تا بیاشامد ، همچنین دستور فرمودند تعداد زیادی از فقرا را اطعام نماییم ، و یا هر چند به مقدار کم به آنان صدقه پرداخت کنیم و ضمناً به فقرا و صدقه گیرندگان بگوییم برای سلامتی بیمار دعا کنند .

بلافاصله دستورات آقا را مو به مو اجراء کردیم و مریضه جهت توسل عازم حرم امام رضا علیه السلام گردید و مدت سه روز در آن حرم شریف به دعا و راز و نیاز پرداخت . حالات بسیار روحانی و عجیبی به او دست داد ، پس از برگشت دیگر احساس درد نکرد .

بلافاصله روانه منزل آقا شدم تا ایشان را در جریان بگذارم و دستورات بعدی را بگیرم ، که در میانه راه بین منزل و مسجد ، آقا را دیدم ناگهان پیش از آنکه سخنی بگویم . آقا پرسید : حال مریضه شما چطور است ؟ گفتم : الحمدلله و قضایای مشهد را نقل کردم . آقا فرمودند : به همان دستورات عمل کنید ، و برای امتحان به پزشک مراجعه کنید .

وقتی مریضه به پزشک مراجعه کرد ، پزشک معالج از بیمار با تعجب می پرسد : شما کاری کرده اید یا جایی رفته اید؟ بیمار می گوید : چطور؟ دکتر با تعجب می گوید : خانم ، مرض شما به طور ناباورانه کاهش یافته و هیچ احتیاجی به عمل ندارد ، و مقدار باقی مانده از غده را با دارو حل می کنیم . هم اکنون الحمدلله مریضه ما بطور کامل شفا یافته و به زندگی خود ادامه می دهد . آنچه که برای ما جالب توجه بود استخاره ای بود که آقا فرمودند و گفتند : نیازی به عمل ندارد .

حجۀ الاسلام والمسلمین علم الهدی نیز می گوید : یکی از طلاب نقل می کرد که سالی برای تبلیغ می خواستم گیلان بروم ، مخارج خانواده را فراهم کردم ولی هزینه راه را نداشتم ناچار به زیارت کریمه اهل بیت حضرت معصومه - سلام الله علیها- مشرف شدم و گلایه و درد دل کردم ما که در بست در اختیار شما اهل بیت علیهم السلام هستیم و می خواهیم شریعت جدّتان را تبلیغ نمایم ولی کرایه راه نداریم ، بالاخره بعد از زیارت قصد کردم به نماز جماعت حضرت آیت الله بهجت بروم . بعد از شرکت در نماز ظهر و عصر ، هنگامی که ایشان می خواستند بروند ، ناگهان به طرف من که در صف دوّم نشسته بودم اشاره نمودند ، من خیال کردم با کسی دیگر کار دارد دوباره اشاره کردند و فرمودند : با تو هستم . بلند شدم و به حضورش رسیدم . فرمودند : پشت سر من بیا .

همراه با عده ای در رکاب ایشان رفتیم تا به دم در منزل ایشان رسیدیم . فرمودند : اینجا بایست تا من برگردم . داخل منزل تشریف بردند و بعد از چند دقیقه کوتاه برگشتند و دویست تومان پول (که آن زمان خیلی ارزش

داشت) به من دادند . عرض کردم : چه کنم ؟ فرمود : مگر پول نخواستی ؟
جریان یادم آمد . عرض کردم : این پول زیاد است . فرمود : نه ، چند نفر
دیگر هم احتیاج دارند آنها را هم تأمین می کنی . به هر حال خدا حافظی کردم
و عازم تهران شدم ، در خیابان چراغ گاز که ماشین های گیلان از آنجا حرکت
می کردند دیدم چند نفر از رفقا نیز می خواهند برای تبلیغ به گیلان بروند ولی
پول ندارند . گفتم : نگران نباشید پول رسیده است ، اول رفتیم و نهارى صرف
کردیم و بعد سوار ماشین شدیم و به محض رسیدن به مقصد آن دویست
تومان نیز تمام شد .^{۴۶}

آقای بهجت بسیار به مسجد سهله می رفتند و شبها تا صبح بتنهایی ، در آنجا
بیتوته می کردند .

یکشب بسیار تاریک که چراغی هم در مسجد روشن نبود ، در وسط شب ،
احتیاج به تجدید وضوء پیدا کردند . برای تطهیر و وضوء بناچار می بایست از
مسجد بیرون رفته و در محل وضوخانه که بیرون مسجد در سمت شرقی آن
واقع است ، وضو بگیرند . ناگاه کمی ترس در اثر عبور این مسافت در ظلمت
و تنهایی ، در ایشان پیدا می شود . بمجرد این ترس ، ناگهان نوری همچون
چراغ در پیشاپیش ایشان پدیدار می شود . آیت الله بهجت بوسیله این نور از
مسجد خارج شدند و تطهیر کردند و وضوء گرفتند . سپس بجای خود

^{۴۶} برگی از دفتر آفتاب - شرح حال شیخ السالکین حضرت آیت الله العظمی ، بهجت اثر
: رضا باقی زاده پُلامی .

برگشتند . درهمه این حالات ، آن نور در برابر ایشان حرکت داشتند تا وقتی که به محلّ خود رسیدند . آنوقت نور ناپدید شد^{۴۷}

آقای خسرو شاهی نیز می گوید:

«از یکی از طلاب که در قید حیات است شنیدم که می گفت: بعد از ازدواج، خانه ای در قم اجاره کردم، پس از استقرار در منزل، از نظر مالی دچار تنگدستی عجیبی شدیم تا روزی رسید که حتی به این فکر افتادیم که غذای شب را چگونه تهیه کنیم. و در شرایطی بودیم که نمی توانستیم از کسی قرض بگیریم. از خانه بیرون آمدم و برای زیارت به حرم حضرت معصومه علیها السلام مشرف شدم، پس از زیارت و هنگام خداحافظی دیدم کسی از پشت سر مقداری پول به من داد و گفت: این باید به شما برسد. برگشتم دیدم آیت الله العظمی بهجت است. در حالی که اصلاً به ایشان اظهار نیازی نکرده بودم. شبیه این قضیه را از یکی دیگر از طلاب نیز شنیده ام.

وی عنوان کرد: یک موضوعی که به شدت ایشان را عصبانی می کرد این بود که بگویند من فلان کرامت را از شما دیده ام این حرف باعث ناراحتی و عصبانیت ایشان می شد طوری که با ناراحتی می گفتند من چکاره ام؟ من کارهای نیستم من گدا هستم. در صورتی که فرد می دانست این از کرامات آقا بوده است.

علی بهجت با بیان خاطره ای گفت: یک بار فردی به نزد آقا آمد و گفت به تازگی نورسیده ای دارم آقا گفتند نامش را زینب بگذار من گفتم آقا از کجا می دانید دختر است پس شما می دانید که فرزند ایشان دختر است آقا حرف را عوض می کردند و

⁴⁷ برگگی از دفتر آفتاب .

می گفتند من مگر گفتم دختر است. در حقیقت ایشان هرگز دوست نداشتند کسی ایشان را بشناسد.

شیخ مرتضی طالقانی

در سرداب خانه شخصی از علماء در نجف ، چند عدد مار پیدا شده بود . قضیه را به مرحوم شیخ مرتضی طالقانی می گوید : ایشان می فرماید : برو به آنها بگو : مرتضی می گوید بروید . او هم می رود و می گوید . مارها می روند و دیگر پیدایشان

نمی شود .⁴⁸

کرامتی از ایه الله سید محمد شاهرودی

ایشان در زمانیکه هنوز وسائل نقلیه موتوری نیامده بود و مردم با اسب والاغ ، رفت و آمد می کردند ، در ایام زیارتی مثل اول رجب و نیمه رجب و نیمه شعبان و روز عرفه و گاهی روز عاشوراء ، صبحانه ساده ای که عبارت از نان و چای بود ، می خوردند و پیاده عازم زیارت می شدند . از نجف تا کربلا سه کاروانسرای شاه عباسی وجود داشت و این فاصله را به سه قسمت تقسیم و هر قسمت را یک خوان می نامیدند . فاصله خوان سوم تا کربلا سه فرسخ است و مرحوم شاهرودی این مسیر را پیاده طی می کردند . در مدرسه بزرگ آخوند خراسانی شخصی بود بنام شیخ حسن همدانی ، از حاجی زاده های همدان که دارای هیکلی درشت و قدی بلند و هم چنین وضع مالی خوبی بود و لباسهای مرتبی

می پوشید و هر موقع که می خواست به کربلا برود ، الاغی کرایه می کرد
و براحتی مسافرتش را انجام می داد .

در یکی از مواقع زیارتی ، شیخ حسن نزد آقا شاهرودی آمد و گفت : جناب
استاد! منم می خواهم این بار در خدمت شما و مانند شما با پای پیاده به کربلا
بروم!

آقای شاهرودی فرمودند : چون شما با اصطلاح سایه رس هستید و پیاده روی
نکرده اید ، توان نداری تا بامن همگام شوید! و چون فاصله نجف تا کربلا
تمامش رمل (شن و ماسه) است ، بعید می دانم که بتوانید پیاده در این رملها ،
قدم بردارید!

شیخ حسن گفت که من از نظر جثّه از شما قویتر هستم . و اصرار کرد و آقای
شاهرودی قبول فرمودند .

روز اول رجب ، آندو ، پس از صرف صبحانه ساده ای ، از مدرسه آخوند
بطرف خوان اولّ براه افتادند . تا یکفرسخ ، شیخ حسن جلو جلو می رفت
و آنچه مرحوم شاهرودی می گفت که صبر کنید تا باهم برویم ، شیخ حسن
قبول نمی کرد! و می گفت : یالا! شما راه بیائید! خیال می کنید که من نمی توانم
پیاده روی کنم؟ حدود دوفرسخ که از نجف دور شدند ، یواش یواش ، شیخ
حسن خسته شده و قدمهایش کندتر شده بود . ولی آقای شاهرودی که بهمان
روال سابق حرکت می نمود ، به او رسید و فرمود : چرا یواش حرکت
می کنید؟ شیخ گفت : باهم برویم بهتر است! مقداری دیگر رفتند ، شیخ حسن
عقب افتاد و خسته شد! آنچه مرحوم شاهرودی او را تشویق به حرکت نمود ،

فایده نکرد و گفت : آقا! واقعاً خسته شدم . بهتر است مقداری استراحت کنیم .
همانجا نشستند تا آنکه ظهر گذشت .

حالا هم گرسنه وهم تشنه بودند و در آن حوالی نه آب بود و نه آبادانی! در این
موقع شیخ حسن گفت : دلم درد گرفته است! و اشاره به آقای شاهرودی کرد
که قدری دلم را مالش بده! آقا هم مشغول مالش دل ایشان شد که ناگاه شیخ
حسن شهادتین را بر زبان جاری نمود و دعوت حق را لبیک گفت!

آقای شاهرودی ماند با یک جنازه در بیابان! نه می توانست جنازه را رها کند
و برود و نه می توانست بدون آب و غذا در بیابان بماند! چندین بار جلو کسانی
را که با اسب و قاطر در حرکت بودند ، گرفت تا شاید بتواند مرکبی گرفته
و جنازه را به نجف بر گرداند ولی هیچکدام اعتنایی نکردند! حدود غروب
آفتاب شده بود و ایشان متحیر و مضطرب بودند و بالای سر جنازه برگشتند تا
شاید رمقی در او باشد ولی دیدند که خیر! او از دنیا رفته است!

در همین حال اضطراب و تحیر ، صدای سمّ اسبی را شنید . چون نگاه کرد ،
دید که یک اسب سوار با لباسهای سفید و اسب سفید و یک نیزه هم در دست
و شال سبز هم بکمر بسته ، بزبان فارسی گفت : آقا سید محمود شاهرودی! چه
شده است؟ عرض کرد : من هرچه به این شیخ گفتم : بابا! تو قادر به پیاده روی
بامن نیستی!

به حرف من گوش نکرد و آمد و از دنیار رفته . الان متحیرم که چه کنم
و آفتاب هم غروب کرده است و این چهارپادارهای بی مروت هم هیچ اعتنایی
ندارند!

اسب سوار گفت : حالا چه می‌خواهی؟ عرض کرد : یک حیوان برای حمل جنازه به نجف اشرف کافی است!

آن آقا اشاره کرد و یک مرد عرب با الاغهای خود آمد . اسب سوار گفت : یک حیوان به این سید بده! آن عرب یک الاغ آورد و داد و رفت . آقای شاهرودی عرض کرد : آقا سید! پول آن چقدر می‌شود؟ فرمود : پول آن داده شده! عرض کرد : این حیوان را در نجف ، به که تحویل دهم؟ فرمود : الاغ را رها کنید! خودش راه را بلد است و می‌رود! عرض کرد : آقا اسم شما چیست؟ فرمود : عبدالله بن حسن! عرض کرد : در کجا می‌توانم شما را ملاقات کنم؟ فرمود : در پشت شهر نجف ، طرف راه مدینه ، نزدیک کوره‌های آجرپزی! سپس اسب سوار خدا حافظی کرد و رفت .

حالا هوا تاریک شده بود و آقا الاغ را نزدیک جنازه آورد و هنگامیکه جنازه را بلند کرد ، دید مثل یک تخته خشک سبک

است! با عمامه جنازه را بست و عبا را بر روی آن انداخت و بطرف نجف حرکت کرد .

حیوان مثل اینکه می‌دانست ، باید چکار کند! حرکت کرد تا داخل شهر شد و آمد و مقابل غسالخانه ایستاد! ناگاه صدائی از داخل آمد که : آقا سید محمود! جنازه شیخ حسن را آوردی؟ آقا جواب داد : آری! آوردم . گفت : داخل بیاور! ایشان بتنهایی جنازه را از حیوان پائین آورد و بداخل غسالخانه آورد ولی شخصی را ندید! جنازه را گذاشت و خارج شد و دید حیوان رفته است!

آقا خود را به مدرسه آخوند رساند و قضیه را برای طلاب تعریف کرد . صبح روز

بعد همه بطرف غسالخانه آمدند و دیدند که جنازه غسل و حنوط و کفن داده شده و حاضر و آماده برای نماز و دفن است!

جنازه را پس از نماز ، در قبرستان وادی السلام دفن کردند و بعد هرچه در محله کوره‌های آجر پزی بدنبال سید گشتند و از شخص عبدالله بن حسن پرسیدند ، ساکنان آن محله اظهار بی‌اطلاعی کردند .^{۴۹}

به جن ها بگویید از اینجا بروید!

. منزلی در نجف اشرف در محله «حویش» بود که مرحوم شیخ هرنندی ، واعظ معروف در او ساکن بود و پس از رحلتش ، فرزندان او در آن منزل زندگی می‌کردند . عده‌ای از جنیان شروع به اذیت و آزار اهل خانه نمودند و ظرفهای کوچک مثل قاشق و چاقو و غیره را در چاه می‌انداختند! و سر و صدای مهبی را بوجود می‌آوردند که اهل خانه بستوه آمده بودند و شکایت این قضیه را به آیت الله شاهرودی نمودند .

ایشان فرمودند که بر سر چاه بروید و بگوئید که سید محمود شاهرودی می‌گوید : از اینجا بروید و شیعیان ما را اذیت نکنید!

همینطور عمل کردند و دیگر از آنها خبری نشد!^{۵۰}

^{۴۹} زندگانی مرحوم حضرت آیت الله العظمی حاج سید محمود حسینی شاهرودی

حاج شیخ محمد جواد فریدنی

یکی از شاگردان ایشان در باره تقدّس و تقوای ایشان می گوید :

محمد جواد فریدنی یکروز ، بی هیچ مقدّمه‌ای در وسط درس ، خطاب به شهید بهشتی ، بالحن خطابی وقاطع گفت : آقای بهشتی! شما در آینده ریاست فوق العاده و بزرگی خواهید داشت . شما به ریاست بزرگی می‌رسید!

این سخن ، از مردی آنچنان ، برای جوانی کم سنّ و سال و ناشناخته ، که مانند دیگر طلبّ مشغول به تحصیل بود ، همگان را به شگفتی واداشت .

همچنین در قم که بودم ، آن مرحوم تابستانه‌ها به اصفهان می‌آمد . یک وقتی شنیدم آقای فریدنی مریض است! به عیادت ایشان رفتم . پس از مدّتی نشستن و تعارفات معمولی ، وقتی خواستم از محضر ایشان مرخصّ شوم ، عرض کردم : از اینکه توفیق یافتم به عیادت شما بیایم ، خیلی خوشحالم .

ایشان گفت : البته از ابتداء مقصود شما عیادت ما نبود! در این نزدیکیها بودید ، به عیادت ما هم آمدید!

درست می‌گفت : چون من به خانه خاله‌ام رفته بودم و مقصود اصلی من ، دیدن خاله‌ام بود و از آنجا که منزل ایشان ، نزدیک منزل آقای فریدنی بود ، گفتم حال که تا اینجا آمده‌ام ، سری هم به آقای فریدنی بزنم!

با این اوصاف ، من چون آدم دیر باوری هستم ، تصمیم گرفتم که یکبار دیگر این موضوع را آزمایش کنم!

یک ماه ونیم بعد ، تصمیم گرفتم که به عیادت ایشان بروم . از همان منزل ، مانند کسیکه می خواهد یک عمل عبادی انجام دهد ، ایستادم و رفتن به عیادت ایشان رانیت کردم .

وقتی خدمت ایشان رسیدم ، موقع خداحافظی ، باز عرض کردم : از اینکه توفیق یافتم به عیادت شما بیایم ، خیلی خوشحالم!

ایشان با یک توجه خاصی فرمودند : امروز راست گفتی! تو از منزل به قصد دیدن ما آمدی!

در اینجا بود که باورم شد که ایشان دارای مراتب معنوی هستند^(۵۱) .

علامه شیخ عبدالحسین امینی صاحب الغدیر

نقل شده است که : علامه را به سمیناری در بغداد دعوت می کنند که همه حاضران در جلسه سنی بوده و فقط علامه شیعه بود . هنگامی علامه وارد می شود کسی به او اعتنایی نمی کند و علامه در پایین مجلس می نشیند؛ بعد از چند لحظه ای پسری نوجوان روبه روی علامه آمده و به او خیره نگاه می کند و سپس جملاتی عربی به شخصی در آنجا گفته و او هم جواب او را داده و آن نوجوان می رود . علامه از آن شخص سؤال می کند که این نوجوان چه کسی بود و چه می گفت : آن شخص جواب داد که مادر این پسر به مرض صرع دچار بوده و چون علاج پزشکان فایده ای نداشته پیش یکی از علمای شیعه رفته و ایشان دعایی نوشتند و دستور دادند این خانم دعا را در روسری خود

⁵¹ حوزه شماره : 83 ، ص 42 .

همراه داشته باشد و چون این کار را کردند مرض صرع خانم خوب شد . حالا چند روزی است که دعا را گم کرده‌اند و این خانم مرضش عود نموده و این پسر می‌گفت : آیا این شیخ ، همان عالم است؟ و من گفتم : نه او شخص دیگری بوده است .

علامه به آن شخص گفت : من هم دعا بلدم و می‌توانم مرض این خانم را علاج کنم و بلافاصله آیه‌ای از قرآن نوشته و به آن شخص داد تا به آن خانم برسانند . همین که آن شخص رفت دعا را بدهد ، علامه عبا را بر روی سر انداخته و به طرف مرقد علی علیه‌السلام توجهی نموده فرمود : ای امیرمؤمنان ، من همان کسی هستم که جهت ثابت نمودن این که شما بعضی شب‌ها هزار رکعت نماز می‌خواندید ، یک شب تا به صبح در حضور علمای اهل سنت نماز خوانده‌ام . حالا از شما می‌خواهم این خانم را شفا بدهید . پس از لحظه‌ای آن پسر با آن شخص برگشته و با حالت خوشحالی گفتند : خانم خوب شد؛ همین که این مطلب به گوش اهل جلسه رسید ، همه به احترام علامه بلند شده و او را با احترام جلو مجلس برده و از او تجلیل نمودند .

در مقدمه کتاب «شهیدان راه فضیلت» آمده است : مرحوم علامه امینی؛ در یکی از مسافرت‌های خود به اصفهان ، به منزل آیت الله خادمی؛ وارد شد؛ یکی از روحانیون محترم شب قبل در خواب دید که حضرت امیرالمؤمنین ع به منزل آقای خادمی تشریف آوردند . وقتی که صبح به آن جا رفت که خواب

خود را برای آیت الله خادمی نقل کند ، متوجه شد که علامه امینی؛ به آن جا وارد شده است^(۵۲) .

عالم سنی برای علامه امینی نوشت که تو ارتباطت با امیرالمؤمنین علیه السلام خوب است، من بچه ای دارم که دکترها او را جواب کرده اند ولی خیلی به او علاقه مندم . علامه امینی همانجا در صحن امیرالمؤمنین علیه السلام در نجف نشست و در جواب نامه نوشت: همین که نامه من به دست شما برسد، بچه تان خوب شده است .

علامه می گوید: این نامه را نوشتم و به خانه رفتم . با خود گفتم که اگر تا زمان رسیدن نامه، بچه مرده بود چه کنم؟ نزد امیرالمؤمنین علیه السلام رفتم و عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! آبروی من در خطر است، اما آبروی شما بیشتر در خطر است .

پس از چند روز عالم سنی نامه ای فرستاد و در آن نوشته بود که: الان بچه مثل دسته گل در مقابل ماست و راحت راه می رود . امینی تو چه کردی؟ حتی ننوشتی انشاءالله خوب می شود؛ بلکه بدون قید نوشتی بچه ات خوب می شود!^{۵۳}

نقل می کنند : یکی از علمای سنی حکم قتل علامه امینی را صادر کرده بود و از قضا علامه دنبال مطلبی می گشت ، و شنیده بود که آن مطلب در کتابی است که فقط در پیش آن عالم سنی پیدا می شود . لذا علامه امینی شجاعانه به درب

^{۵۲} کشکول ممتاز .

^{۵۳} پای درس علماء ص ۳۲۶

منزل آن عالم رفت و هنگامی که آن عالم سنی در را باز کرده و سؤال کرد کیستی؟

فرموده بود : من همانم که حکم قتل مرا صادر کرده‌اید و دنبال مطلبی می‌گردم که فقط در کتابخانه شما پیدا می‌شود . آن عالم سنی ایشان را به داخل خانه خود برده و گفته بود که اگر نبود که مهمان من هستی همین الان تو را می‌کشم . پس او را به

داخل برده و گفت : چنانچه تا فلان ساعت آن مطلب را پیدا نکنی تو را به قتل می‌رسانم علامه قبول کرده و وارد کتابخانه شد .

وقتی نگاهش به کتاب‌ها افتاد ، دید که پیدا کردن چنین مطلبی به این آسانی میسر نیست ، اسم علی‌ع را بر زبان برده و دست کرد کتابی را از کتابخانه درآورد و نگاه کرد دید همان کتابی است باز نام علی‌ع را بر زبان جاری و صفحه‌ای را آورد و دید همان مطلب در همان صفحه است . پس پیش صاحب خانه آمد و آن عالم سنی از این مطلب بسیار متعجب شد .

علامه امینی نیازی به کتاب «صراط المستقیم» اثر شیخ زین الدین عامل پیدا می‌کند و مطلع می‌شوند که یک نسخه از آن در اختیار فردی در نجف است . در صحن امیر علیه السلام او را می‌باید و از او تقاضای استفاده از آن نسخه را مس نمایند . فرد یاد شده ، امتناع می‌کند . علامه امینی ، حتی به این مطلب رضایت می‌دهد که در راهروی منزل آن شخص بنشیند و او نسخه را بیاورد و ایشان در همان جا رونویسی کند . اما او این پیشنهاد را نیز نمی‌پذیرد . این برخورد ایشان را آزرده خاطر می‌سازد . به حرم حضرت امیر تشرف می‌یابند

و با سوزدل ، بر مظلومیت حضرتش می‌گیرند . این که پس از چهارده قرن ، شیعه‌ای از شیعیان وی ، قصد نگارش کتابی درباره وی را دارد و به نسخه‌ای از کتابی ، نیازمند است و حتی شیعه مدّعی پیروی او ، از واگذاری و همراهی در این راه ، مخالفت می‌ورزد .

علامه امینی گفتند : پس از این ، در قلبش ، ناگاه تغییری حاصل شد و تصمیم به زیارت کربلا گرفتند . در ابتدای ورود به کربلا ، شخصی از آشنایان را دیدند و به هنگام برخورد ، او پیشنهاد کرد که مقداری کتابهای خطی و کهنه ، در اختیار دارد و از ایشان خواست که آن کتابها را ببیند و علامه امینی پس از رؤیت کتابها ، به اولین کتابی که برخورد می‌کند همان کتاب مورد نیاز ایشان «صراط المستقیم» بوده است .

سیراب شدن علامه امینی

از قول فرزند علامه امینی قدس سره نقل می‌کند :

وقتی پدرم را دفن کردیم ، یکی از بزرگان آمد و به من تسلیت گفت و فرمود من در این فکر بودم ببینم مولا امیرالمؤمنین علیه‌السلام چه مرحمتی در مقابل زحمات و خدمات مرحوم امینی می‌نمایند .

در عالم خواب دیدم :

حوضی است و آقا امیرالمؤمنین علیه‌السلام بر لب آن ایستاده اند . افراد می‌آیند و مولا از آن حوض ، به آنها آب می‌دهند . گفتند : این حوض کوثر است .

در این حال آقای امینی به نزدیک حوض رسید حضرت ظرف را گذاشتند ،
آستینها را بالا زده و دستان مبارکشان را پر از آب کردند و به علامه آب
خورانیدند و خطاب به او فرمودند :

بیض الله وجهک کما بیضت وجهی (پروردگار رو سفید کند تو را کما اینکه
مرا رو سفید کرد).^{۵۴}

دکتر صاوی می گوید: «روزی جوانی را دیدم که گردن بندی از طلا با نقش علی (ع) بر گردن
داشت. به خاطر عشق زیاد به علی (ع) با خود گفتم: ای کاش آن گردن بند از آن من بود، ولی
افسوس که گردن بند طلا برای مرد حرام است. فردای آن روز که در خدمت علامه امینی بودم، یکی
از عالمان ایرانی وارد شد و کیسه ای به علامه داد. علامه آن کیسه را گرفت و به من داد، و فرمود:
«آن چه می خواستی در این کیسه است.»

وقتی بیرون آمدم و کیسه را باز کردم، دیدم گردن بندی از مرمر است که نقش علی (ع) بر آن
حک شده است. با شگفتی از خود پرسیدم: چگونه علامه از خواست و اراده درونی من آگاه شد؟!
سپس فهمیدم که او دارای کشف و کرامت است.

- دکتر محمدهادی امینی از قول یکی از مراجع تقلید معاصر نقل می کند: «روزی در نجف، خدمت
علامه امینی بودم که در مورد یکی از عالمان آن زمان سخن به میان آمد. علامه به خاطر عملکرد او
در یک موضوع ولایی، به شدت از او انتقاد کرد. به خاطر این انتقاد، کدورتی در دل من نسبت به
علامه پیدا شد. پس از درگذشت علامه، شبی در عالم رؤیا دیدم که عرصات محشر است. بسیار
تشنه بودم. به همین دلیل، به سوی حوض کوثر رفتم تا از دست صاحب کوثر سیراب شوم. وقتی به
آن جا رسیدم، با شگفتی دیدم علامه امینی به جای امیرالمؤمنین ایستاده است و مردم را سیراب می
کند. به این ترتیب، مقام علامه بر من آشکار شد و از کرده خود پشیمان گشتم».⁴

3- نویسنده کتاب جرعه نوش غدیر به نقل از یکی از مراجع تقلید در قم می نویسد: «روزی علامه
امینی در کربلا به خانه ما آمد و در میان صحبت هایشان فرمود: روزی پولم تمام شده بود و چیزی
در بساط نداشتیم. حتی دو روز بود غذایی در منزل نبود. به حرم امیرالمؤمنین مشرف شدم. پس از

زیارت، قرآن را باز کردم و آیه «انّ الله هو الرّزاقُ ذوالقوة المتین» را برای حضرت خواندم و عرضه داشتم: «یا علی! من معنی این آیه را نمی فهمم» و از حرم خارج شدم. از صحن مطهر، بیرون نرفته بودم که پول به دستم رسید و از آن وقت تا حال، هیچ گاه بی پول نشده ام».5

4- «صبح روز ورود علامه امینی به منزل آقای خادمی در اصفهان، حجت الاسلام فیروزیان که از ورود علامه بی خبر بود، به خانه ایشان می رود و می گوید: شب گذشته در خواب دیدم که جمعیت انبوهی جلوی منزل شما گرد آمده اند و به شدت ابراز احساسات می کنند. پرسیدم: چه خبر است؟ گفتند: «امیرالمؤمنین آمده است

سید جمال الدین گلپایگانی

دو سه خاطره از خودشان برای یکی از شاگردان نقل کرده بودند به این شرح : شبی ، عده زیادی از بستگان ، که برای زیارت به نجف اشرف آمده بودند ، به منزل ما وارد شدند . شام نخورده بودند و ماهم در منزل چیزی نداشتیم برای تهیه غذا از منزل خارج شدم مغازه ها بسته بودند . عبا را بر سر کشیدم و به سمت مرقد حضرت امیر علیه السلام رفتم . آن جا هم مغازه ها بسته بودند . متحیر بودم که خدایا چه کنم .

گفتم : خدایا! اینا زوّار حضرت امیر علیه السلام هستند و از بستگان من . در این حال که این حرفها را بخود زمزمه می کردم ، دیدم : مغازه ای در آن طرف باز است . حال آنکه من چنین مغازه ای را قبلا ندیده بودم . چند گام به طرف مغازه رفتم یک وقت متوجه شدم که مغازه دار سلام کرد . گفت چه می خواهی ؟ آنچه احتیاج داشتم به او گفتم تمامی آنچه را که می خواستم ، به من داد . قرار شد پولش را بعد ، پرداخت کنم . چند قدمی که آمدم ، برگشتم و به عقب نگاه کردم . نه مغازه ای بود و نه کسی!

* * *

باز نقل می‌کند : یک وقت بسیار بدهکار شده بودم . مدتی به حرم حضرت امیر علیه‌السلام می‌رفتم و برای پرداخت قرضه‌هایم دعا می‌کردم ولی فرجی نشد .

روزی به همسرم گفتم : شما بروید حرم و برای ادعای قرضه‌هایمان دعا کنید شاید خداوند می‌خواهد دعای شما را اجابت کند . ایشان به حرم رفتند پس از مدتی برگشتند با پای برهنه و خیلی ناراحت گفت : کفشهایم را هم از دست دادم!

خیلی ناراحت شدم بلند شدم و عبا را بر سر کشیدم و به حرم مشرف شدم مختصری زیارتنامه خواندم و شروع به عرض حال کردم به حضرت از حرم آمدم بیرون . در حرم ، شخصی ناشناس ، پول زیادی به من داد ، این پول به حدی بود که قرضه‌هایم را پرداخت کردم و تا مدتی هم ، برای مخارج روزانه ، از آن استفاده کردم^(۵۵) .

ایه الله حاج آقا حسین قمی

زمانی که حاج آقا حسین قمی در مشهد مقدس اقامت داشت ، به مناسبت سوگواری حضرت امام حسین علیه‌السلام در مکانی واقع در بالا خیابان ، منبر می‌رفتند . شب تاسوعا ، هنگامی که ایشان بالای منبر مشغول سخنرانی بودند ، صدای عربده‌ای از بیرون مجلس شنیده شد . ایشان از مردم پرسیدند که چه

خبر است؟ گفتند رئیس شهربانی مست شده ، عربده می‌کشد! آقا با ناراحتی می‌فرماید : به جدّم قسم ، از منبر پایین نمی‌آیم ، تا خدا جزای او را بدهد! لحظه‌ای بعد به آقا خبر رسید که رئیس شهربانی ، نقش بر زمین شده و به درک واصل گردیده است!^(۵۶)

آیت الله شیخ عبدالکریم حائری

یکی از ویژگیهای آیت الله شیخ عبدالکریم حائری ، توسل شدید به امام حسین علیه‌السلام بود . علاوه بر روزه که هر شب جمعه و دهه محرم داشتند هر روز قبل از شروع درس ، بطور مختصر ، ذکر توسلی به امام حسین علیه‌السلام توسط یکی از شاگردان انجام می‌گرفت .

یکی از یاران خاص ایشان ، علت این مسأله را سؤال می‌کند . ایشان در پاسخ می‌فرماید : من ، ادامه زندگیم را مرهون توسل به امام حسین علیه‌السلام هستم . هنگامی که در عراق بودم . در عالم خواب بمن گفته شد : سه روز دیگر از عمرت ، بیشتر باقی نیست! با معیارهای فقهی گفتم : خواب حجّیت ندارد . روز سوم که پنج شنبه بود و با برخی از شاگردان برای تفریح به کنار دجله رفته بودیم . پس از نماز ظهر و صرف نهار ، ناگهان تب شدیدی بر من عارض شد . متوجه آن خواب شدم . گفتم ، مرا به منزل ببرید هر لحظه بر تب افزون می‌شد . یکدفعه متوجه شدم دونفر برای قبض روح روح آمده‌اند . در همان حال ، متوسل شدم به آقا ابا عبدالله الحسین علیه‌السلام عرضه داشتم : یابن رسول الله! من از مرگ هراسی ندارم ، ولی کاری برای آخرتم

انجام نداده‌ام . خواهش می‌کنم ، به من فرصتی بدهید ، تا خدمتی برای دینم انجام دهم . ناگاه شخص سومی آمد و به آن دو گفت : ایشان را آقا اباعبدالله شفاعت کرده ، شما برگردید . من دیدم ، آن سه با هم به طرف آسمان حرکت کردند ، حالم خوب شد و تا به الان به برکت آن شفاعت زنده‌ام .^{۵۷}

از وادی السلام فهمیدم!

مرحوم آیت الله محمد تقی آملی - از شاگردان آن بزرگوار - می‌فرماید: من مدت‌ها می‌دیدم که مرحوم قاضی دو سه ساعت در وادی السلام می‌نشینند، با خود می‌گفتم: «انسان باید زیارت کند و برگردد و به قرائت فاتحه‌ای روح مردگان را شاد کند، کارهای لازم تر هم هست که باید به آن‌ها پرداخت!» این اشکال در دل من بود اما به احدی ابراز نکردم، حتی به صمیمی‌ترین رفیق خود از شاگردان استاد. مدتها گذشت و من هر روز برای استفاده از محضر استاد به خدمتش می‌رفتم، تا آن که از نجف اشرف بر مراجعت به ایران عازم شدم ولیکن در مصلحت بودن این سفر، تردید داشتم.

این نیت هم در ذهن من بود و کسی از آن مطلع نبود. شبی بود می‌خواستم بخوابم؛ در آن اتاقی که بودم، در تاقچه پائین پای من کتاب بود؛ کتاب‌های علمی و دینی. در وقت خواب، طبعا پای من به سوی کتاب‌ها کشیده می‌شد، با خود گفتم: برخیزم و جای خواب را تغییر دهم یا لزومی ندارد، چون کتاب‌ها درست مقابل پای من نیست و بالاتر قرار گرفته، و این، هتک حرمت کتاب نیست. بالاخره بنا بر آن گذاشتم که هتک حرمت نیست و خوابیدم.

صبح که به محضر استاد، مرحوم قاضی رفته و سلام کردم: فرمود: «علیکم السلام! صلاح نیست شما به ایران بروید. و پا دراز کردن به سوی کتاب ها هم هتک احترام است.» بی اختیار حول زده گفتم: «آقا! شما از کجا فهمیده اید؟» فرمود: «از وادی السلام فهمیده ام!

آقای شیخ جواد سهلاوی (ره) گفتند: یک شب برای زیارت کربلا با بلم (کشتی کوچک و قایق) از راه آب (فرات) می رفتیم، اتفاقاً در آن بلم هم مرحوم قاضی سوار بودند. چون نماز عشاء را به جای آوردم و شام خوردم، دیدم تسبیح من نیست. تسبیح من از جنس شاه مقصود بود و من آن را بسیار دوست داشتم، هر چه تفحص کردم ابداً پیدا نشد. خدمت مرحوم قاضی عرض کردم، فرمودند: ان الله علی رجعه لقادر (اقتباس از آیه 8 سوره طارق). فردا صبح که سفره را باز کردم، تسبیح را در میان سفره دیدم، با آنکه این همان سفره ای بود که دیشب در آن غذا خورده بودم و پس از صرف طعام، خودم با دست خودم ته مانده ی آن را از خرده های نان برای ماهیان دریا در شطّ تکان داده بودم!

و نیز ایشان گفتند: یک روز که مرحوم قاضی در مسجد سهله بودند، خدمتشان عرض کردم: اینجا بعضی اوقات دزد می آید و غالباً هم با اسلحه و خنجرند؛ گرچه زوّار شب در مسجد چیز مهمّی ندارند که ایشان ببرند اما دهشت و وحشتی آنان را فرا می گیرد؛ که عبادت شب، دیگر بر آنان مشکل می گردد. از شما تقاضا دارم دعائی بدهید که دیگر نیایند! فرمودند: ان شاء الله دیگر نمی آیند! از آن به بعد، دزد در مسجد سهله دیده نشد، با آنکه تا به حال قریب ده سال می گذرد.

حضرت آقای آیه الله حاج شیخ عبّاس قوچانی - رحمه الله علیه - فرمودند: وقتی، یک گرفتاری عجیبی برای من در نجف پیدا شد به طوری که قریب سی چهل نفر از

اعراب به من سوء ظنی برده بودند و من از وحشت آنان آرام و قرار نداشتم ، خواب از چشمان من رفته بود . مشکل را به محضر مقدّس مرحوم قاضی عرض کردم . ناگهان آن سوء ظن از میان رفت و بر همه مشهود شد که در اشتباه بوده اند ! و این رفع اتّهام من حیث لا نحتسب بود ؛ زیرا بر حَسَب موازین عادی محال به نظر می رسید که این عدّه ی کثیر بدون هیچ سبب و مقدمه ای بر اصل مطلب واقف گردند .

ﷺ و نیز معظم له فرمودند : روزی یکی از اطفال ما مبتلا به مرض سرخک شد و مرحوم قاضی مطلع شدند و فرمودند : چشمان او را با انگشتی پنج تن علیهم السّلام مُهر کن . من قدری تسامح کردم ؛ یعنی به واسطه ی مشاغل و شواغل از جمله همین بیماررداری چند روز گذشت تا یک روز مرحوم قاضی به من فرمودند : آیا چشمان او را مُهر کردی ؟ عرض کردم : نه ! درصدد هستم که مُهر کنم . مرحوم قاضی به حالت عصبانیت فرمود : چرا مُهر نکردی ؟! چرا مُهر نکردی ؟! پس از آنکه طفل شفا یافت ، نشانه ی یک دانه ی سرخک در چشم او باقی مانده است .

اجازه استخاره از ولیّ اکبر(ع)

آقا محمد حسن قاضی از آیت الله محمد تقی آملی نقل فرموده که: « در دورانی که در نجف اشرف مشغول تحصیل بودم، روزی به حجره مرحوم آقای قاضی که در مدرسه هندی بود رفتم. وقتی آقای قاضی تشریف آوردند عرض کردم: من خیلی در اینجا انتظار شما را کشیدم، چرا که به استخاره نیاز دارم. ایشان جواب فرمودند: طلبه علم چندین سال در نجف اشرف باشد ولی نتواند برای خودش یک استخاره نماید؟ !

آقای آملی می گفت: خیلی خجالت کشیدم و با حال جدل عرض کردم من به یک اجازه استخاره از ولیّ اکبر نیاز دارم - تلویحاً به درخواست قبلی ام و اصرار برای تشرّف که بارها از ایشان داشتم - . ایشان پاسخ فرمود:

همان اذن عامی که برای موالی شان صادر فرموده اند برای ما کافی است و نیازی به کسب اجازه خاص نیست .

به هر حال، بعد از اصرار و الحاح شدید اینجانب، ایشان ورد مخصوص برای این منظور به من تعلیم فرمود و خلاصه اینکه قرائت « آیه نور » به عدد اصحاب بدر هر شب قبل از خواب با شرائط خاص، طهارت، دوری از زنان و امور دیگر در شبهای معدود و محدود. پس من برای اجرای این دستور به مسجد سهله رفتم و ملازم آنجا شدم و شبها برای انجام آن ورد قیام می کردم و در یکی از این شبها همین که شروع کردم به خواندن ورد، احساس کردم که مثل اینکه کسی دستش را روی دوشم نهاده، من به سوی او متوجه شدم - من در این هنگام در مقام منسوب به امام مهدی علیه السلام بودم - پس آن شخص گفت: برای تشرّف آماده باش! آقا شیخ محمد تقی آملی می گفت: همین که این کلمه به گوشم خورد، رعب و ترس تمام وجودم را گرفت و از فرط اضطراب نزدیک بود قلبم از حرکت بایستد، پس شروع کردم به التماس و توسل از او که مرا عفو فرماید و ایشان نیز قبول فرمود.

بعد از این ماجرا، من فوراً به نجف اشرف رفتم و آقای قاضی را ملاقات نمودم و زمانی که با ایشان مواجه شدم - بدون هیچ کلامی - اولین فرمایش ایشان این بود که:

اگر آمادگی تشرّف را نداری پس چرا این همه الحاح و اصرار می کنی؟ !

هدیه ثواب تفسیر المیزان

علامه طباطبائی فرمودند: « ... آقای ادیب (نام ایشان آقای شیخ محمد علی ارتقائی ملقب به ادیب العلماء است...) که از شاگردان برادر من آقا سید محمد حسن بود و چون روح مرحوم قاضی (ره) را حاضر کرده بود و از رفتار من سؤال کرده بود، فرموده بود:

روش او بسیار پسندیده است؛ فقط عیبی که دارد آن است که پدرش از او ناراضی است و می گوید: در ثواب تفسیری که نوشته است مرا سهمیم نکرده است !

چون این مطلب را برادرم از تبریز به من نوشت، من با خود گفتم: من برای خودم در این تفسیر ثوابی نمی دیدم، تا آنکه آن را هدیه به پدرم کنم. خداوندا، اگر تو برای این تفسیر ثوابی مقدر فرموده ای، همه آن را به والدین من عنایت کن. و ما همه را به آنها اهداء می کنیم! پس از یکی دو روز کاغذ دیگری از برادرم آمد، و در آن نوشته بود که: چون روح مرحوم قاضی را احضار کرد، مرحوم قاضی فرموده بودند:

اینک پدر از سید محمد حسین راضی شده و به واسطه شرکت در ثواب بسیار مسرور است. و از این اهداء ثواب هم هیچ کس خبر نداشت

عنایت به شاگردان پس از وفات

مهر و محبت و توجه آقای قاضی به شاگردان خود فقط منحصر به زمان حیاتشان نبود. بلکه اولیاء بعد از رحلت شان سیطره و احاطه کامل تری پیدا می کنند، چرا که از این زندان تنگ، جسمشان نیز رها شده است. علامه طباطبائی می فرمودند: « پس از ارتحال مرحوم قاضی، روزی مشغول نماز بودم اما تحت الحنکم را (که گشودن آن مستحب است) باز نکرده بودم، ناگاه دیدم آقای قاضی تشریف آوردند و در همان حال که من

به نماز ایستاده بودم تحت الحنکم را باز کردند و رفتند! « از آیت الله نجابت نیز نقل شده است: « در ایام نوروز با چند تن از دوستان به زیارت مرقد آیت الله قاضی می رفتیم. یکی از ما خطاب به روح آن جناب عرض کرد: نوروز است و ما از شما عیدی می خواهیم. ناگهان در همان بیداری مشاهده کردیم که جسم آیت الله قاضی با عمامه و عبا و ابریقی از گلاب بیرون آمد و بر کف دست ما از آن گلاب ریخت و فرمود

«من از خدا خواسته ام جسمم در برزخ در اختیار خودم باشد » .

آقا سید محمد حسن قاضی می فرمایند: « سید هاشم رضوی می فرمودند: وقتی نجف بودم خیلی در حالت بیچارگی و فلاکت و نداری بودم.

روزی یک شاهی خرج من بود و این را شب به شب می رفتم نان می خریدم و با چای می خوردم. یکی از روزها که در محضر آقای قاضی نشسته بودم یک فقیری وارد شد، آقای قاضی رو به من کرد و گفت: چیزی داری که به این فقیر بدهیم؟ من هم همان یک فلس را درآوردم و دادم و آقای قاضی آن را به فقیر داد. من ماندم و رویم هم نمی شد که به کسی بگویم هیچی ندارم، چیزی به من بدهید. شب رفتم اتاقم، درس هایم را حاضر کردم و رفتم که بخوابم. اما از گرسنگی خوابم نمی برد. تا این که دیدم در اتاق زده شد. در را باز کردم دیدم آقای قاضی هستند فرمودند: من امشب می خواهم با شما شام بخورم. اجازه می دهید بیایم داخل؟ گفتم بفرمایید. آمدند داخل و از زیر عبایشان یک کاسه برنج و ماش و یک مقدار گوشت با نان درآوردند و گفتند بخور. من خوردم و خوب سیر شدم. بعد از شام فرمود چای! باید چای داشته باشی... و بعد یک استکان چای خورد و رفت

ماجرای لاتی که شاگرد مرحوم قاضی شد

ایشان (مرحوم قاضی) زمانی که در نجف زندگی می کردند، هم محله لاتی می شوند که با تمام لاتی اش، مرحوم قاضی را دوست داشت، این لات به قاسم معروف بود؛ مرحوم قاضی آخر آدم ها را می دانست.

ایشان به قاسم که لات محله شان بود گفت: «قاسم، مگر محبت من را نداری، پس امشب بلند شو و قبل از نماز صبح، نماز شب بخوان و بخواب». اگر ما می بودیم اول می گفتیم، نمازهای واجب را بخواند، ببینید مرحوم قاضی کجا را دیده است.

قاسم می گوید: «من نماز صبح بلد نیستم، چه برسد به نماز شب؛ نمی توانم آن موقع صبح بیدار شوم، چرا که تا ظهر می خوابم.» مرحوم قاضی جواب می دهد که «تو نیت کن، من بیدارت می کنم.» بیدار کردن مرحوم قاضی مثل این نبوده است که برود درب خانه اش رو بزنند.

قاسم یک ساعتی را نیت می کند و همان ساعت هم بیدار می شود، وقتی بیدار شد دید چه حال خوشی دارد، خیلی از ماها در نماز شب بیدار می شویم؛ اما حال نداریم.

قاسم رفت وضو بگیرد و در همین که آستین ها را بالا می زد، می گفت: «خدایا در این دنیا کسانی هستند که صدایشان برای ملائکه و تو آشناست؛ اما صدای من آشنا نیست، دیر به درگاهت آمده ام، مرا بپذیر»

لاتی که مردم از نیم خوره غذایش برای تبرک می بردند

قاسم بعد از این قضیه جز شاگردان آیت الله قاضی می شود؛ به طوری که مردم نیم خورده غذایش را برای تبرک می بردند

نجات از مرگ

یکی از علمای آن زمان بود که در فقه و اصول، دویست و پنجاه تا سیصد نفر پای درسش می نشستند. خانم این آقا مریض شدند و روز به روز حالشان بدتر می شد، تا این که یک روز صبح حالش از هر روز بدتر شد و از هوش رفت و دیدند که امروز و فردا است که خانم از دنیا برود و آن اقا سراسیمه می آید پیش آقای قاضی. من این جریان را خودم بودم. تا نشست، آقا فرمودند: خانم چطور است؟ گریه کرد و گفت آقا دارد از دستم می رود. اگر امروز ایشان بمیرند فردا هم من می میرم. این ها سی و هفت سال با هم بودند و بچه هم نداشتند و خیلی انیس هم بودند.

آقای قاضی یکی از مختصاتش این بود که در صورت کسی نگاه نمی کردند. و همینطور که سرشان پایین بود تند تند دعا می خواندند و چشمشان هم بسته بود. من این ها را به چشم خودم دیدم. بعد دستشان را بلند کردند و چشمشان را پاک کردند و سپس گفتند: شما بفرمائید منزل، خداوند ایشان را به شما برگرداند. او هم به آقای قاضی خیلی اعتقاد داشت و می دانست هر چه بگوید حق است.

می رود به خانه شان و بعد می بیند خانمش که او را صبح به سمت قبله کرده بودند و هیچ حرفی نمی زد، حالا خوب و سر حال است.

و خانم به آقا می گوید: از شما ممنونم که پیش آقای قاضی رفتید: آن آقا احوال مرا پرسید شما گفتید آقا دعا کن و ایشان هم دعا کردند. من همان موقع از دنیا رفته بودم چند دقیقه ای بود که قالب تهی کرده بودم. من را بردند تا آسمان چهارم رسیدم و آن

جا صدایی شنیدم که فلانی با احترام، درخواست تمديد حیات ایشان را کرده اند و همان موقع مرا برگرداندند.^{۵۸}

سیدعباس کاشانی می گوید: روزی نزد سیدعلی قاضی نشسته بودیم مردی با شتاب وارد شد و آثار حزن و اضطراب در او آشکار بود و به سید گفت: زن من در حال حزن و اضطراب است، اگر بمیرد کسی را ندارم. برای من دعا کن تا عافیت یابد و از مرگ نجات پیدا کند.

سیدعلی قاضی به او گفت: برای چه به اینجا با حالت جنابت آمده ای برو و غسل کن سپس پیش من بیا. مرد با شتاب در حالت تعجب و حیرت به منزل رفت و غسل کرد و بار دیگر آمد و در مقابل سید با ادب و خضوع نشست .

سید، انگشت سبابه خود را بر شقیقه آن مرد نهاد و به قرائت قرآن و دعا مشغول شد و اشکهایش به صورت او جاری شد .

بعد از اتمام دعا سید به او گفت: برخیز و برو. مرد هم به منزلش رفت. بعد از چند روز آن مرد را در صحن مرقد امیرالمؤمنین علیه السلام دیدم و از او درباره نتیجه دعا سؤال کردم .

او به من گفت: هنگامی که مراجعه کردم همسر خویش را سالم یافتم. حال او بسیار خوب شده بود. کارهای منزل را پیوسته انجام می داد مثل شخصی که عادت به کار کردن دارد.

⁵⁸ (کتاب اسوه عارفان و کتاب عطش)

آیت الله مجاهدی و عنایت حضرت ابا عبدالله علیه السلام

مؤلف کتاب در محضر لاهوتیان می نویسد:

مرحوم پدرم در روزهای پایانی عمر پربرکت خود، حالات روحانی عجیبی داشتند و طوری که اغلب کادر پزشکی بیمارستان، جذب ایشان شده بودند و روزی یک ساعت در اتاق پدرم جمع می شدند و از مطالب نصیحت آمیزشان بهره می بردند. من و آشنایان بعد از ظهر هر روز اجازه داشتیم از ایشان عیادت کنیم و مادرم شب ها در بیمارستان می ماندند. روزی از روزها که به بیمارستان رفتم، دیدم مادرم بسیار متألم و ناراحت هستند و برای پدرم اظهار نگرانی می کنند. وقتی علت را جویا شدم گفتند: دیشب طبق معمول، پرستار آمد و شیشه خون را به یک دست و سرم غذا را به دست دیگر آقا وصل کرد و رفت.

معمولاً سه ساعت طول میکشید تا خون و سرم تزریقی تمام شود، حدود یک ساعت گذشت و من مشغول تلاوت قرآن بودم، ناگهان تغییر حال عجیبی در آقا پیدا شد، به سرعت از جا برخاستند و در حالی که از دست ایشان خون جاری بود به نقطه ای از اتاق خیره شدند و به پهنای صورت اشک می ریختند و می گفتند: «السلام علیک یا ابا عبدالله! بابی انت و امی یا سیدی و مولای!» من که از دیدن این وضع شوکه شده بودم و نگران حال آقا بودم پیش رفتم و سعی کردم ایشان را روی تخت بخوابانم؛ ولی ایشان با دست اشاره کردند که کاری به کار ایشان نداشته باشم و من به ناچار رفتم و پرستار را صدا کردم تا بیاید و جلوی خونریزی را بگیرد.

ساعتی گذشت و حال ایشان به حال عادی برگشت و به من گفتند: دیگر در این مواقع مزاحم حال من نشوید! وقتی حضرت سیدالشهدا روحی و ارواح العالمین له الفدا برای عیادت من قدم رنجه می کنند من که نمی توانم مراتب ادب را به جا بیاورم. این حالات اختیاری نیست و ممکن است از این به بعد هم تکرار شود، سعی کنید از این پس آرامش خود را حفظ کنید و نگران حال من نباشید.

روزی من و جمعی از بستگان، اطرفا تخت مرحوم آقا حلقه زده بودیم. ایشان آن روز مرتب حمد و سوره می خواندند و به سمت خاصی می دیدند و می فرمودند: بیش از این مزاحمت ایجاد نکنید، از دست من برای شما کاری ساخته نیست، رهایم کنید!؟

پرسیدم آقا! چه کسانی مزاحم شما هستند؟ فرمودند: من سه دایی داشتم که از مالکان مقتدر منطقه در آذربایجان بودند، مادرم پیش از فوت خودش شش دانگ منطقه زراعی وسیعی را که متعلق به او بود طی دست نوشته ای به من بخشید؛ ولی بعد از درگذشت مادرم، سه برادر او که در دستگاه حکومتی آن روز نفوذ داشتند، آن منطقه زارعی را به ناحق تصاحب کردند و حق مسلم مرا نادیده گرفتند و این شد که من یک عمر با فقر و فاقه دست و پنجه نرم کنم، حالا که می بینم روزهای پایانی عمر من است ارواح آنان با حضور در این اتاق از من می خواهند که آنها را ببخشم و من هر چه برای آنان حمد و سوره می خوانم و طلب مغفرت می کنم می گویند که اینها برای ما فایده ای ندارد و شما باید قلباً از ما راضی باشید و رضایت قلبی من از آنان بعد از چهل سال خون جگر خوردن و ساختن و سوختن امکان پذیر نیست و آن حالی که لازم این رضایت است در من پیدا نمیشود.^{۵۹}

کرامات سید عبدالکریم کشمیری

سید ... تاجر فرش دو دختر داشت و 18 سال دارای بچه نبود، ناراحتی قلبی هم داشت. بواسطه یکی از دوستان خدمت استاد رسید.

استاد فرمودند:

ناراحتی قلبی شما خوب می شود...

پس از معاینه اطباء دیدند دیگر مشکل قلب ندارد .

روزی دیگر فرمودند:

شما بچه دار می شوید و خدا یک پسر سالم به شما می دهد.

آقا سید تعجب می کند و برای کارش به آلمان می رود و بعد خانواده اش به او اطلاع می دهند که حامله است. دکترها بوسیله سونوگرافی و معاینه گفتند بچه دختر است .!

سید به رئیس بیمارستان تهران می گوید آقائی گفته است بچه پسر است، او در جواب می گوید: آخوندها این چیزها را نمی دانند گوش به حرف آخوندها نده !!

دو روز قبل از زایمان سید خدمت استاد می رسد و عرض می کند، دکتر متخصص زایشگاه تهران می گوید: بچه دختر است.

فرمود: پسر است اسمش را علی بگذار.

دو روز بعد خانواده اش زایمان کرد و پسر بود!

رئیس بیمارستان تعجب کرد و به سید گفت مرا پیش این آقا ببر که این چنین دقیق خبر داده است!

زیارت چهل اختران

در قم خیابان آذر (طالقانی) قبر موسی مبرقع فرزند بلا فصل امام جواد علیه السلام است که جد استاد(سید عبدالکریم کشمیری) بوده است در کنار قبرش چهل نفر از سادات می باشند که می گویند چهل اختران.

وقتی استاد برای زیارت می آیند ایشان را به مشاهده می بیند و می فرمایند:

توی این چهل نفر بچه شیرخوار هم هست .

تأسف بر برزخ اهل دانش

استاد سید عبدالکریم کشمیری برای اینکه دانش پژوهان و دارندگان علم از برزخ و قیامت غافلند و به علمشان عمل نمی کنند تأسف می خوردند و گاهی بعضی قضایا را که خودشان دیده بودند در رویا و مکاشفه نقل می کردند. از جمله می فرمودند:

در رویا دیدم بسیار جای گرمی است و چاهی است، پیرمردی را به موی سرش بوسیله منجنیق بسته بودند و از درون چاه بیرون می کشیدند .

پرسیدم اینجا چیست و این فرد کیست ؟

گفتند: اینجا برزخ است و محل معذبین است، این شخص یکی از علماء است که بعضی از ساعات برای تنفس او را از چاه عذاب بیرون می آوریم .

فرمود :

من آن عالم را ندیدم و لکن طبق نقل، آدم بزرگی (از نظر شهرت) بود که کارش در برزخ گیر کرده بود .

همچنین فرمودند :

یکی از اهل دانش که مردم به او اهتمام داشتند و به او رجوع می کردند را در برزخ دیدم که در کیوسک زندانی است گفتم: علت چیست؟

گفتند: ایشان حرفی زده است که در بعدها در قتل شخصی نقش داشته است.

ایشان ضایع می شوند !

یکی از دوستان که از شاگردان استاد (سید عبدالکریم کشمیری) بودند، بنا به اصرار و دعوت بعضی اقوام، به شهری برای امامت مسجدی رفتند، این قضیه را برای استاد عرض کردند .

فرمودند: ایشان آنجا ضایع می شود!!

بعداً، آن دوست تعریف کرد که مدتی که در آنجا بود، عده ای از اهل دانش بخاطر حسادت و یا مسائل دیگر، پشت سر او حرفهای بی ربط و نسبت هائی را شایع کردند

تا این عزیز ضعیف گردد، که بحمدالله بعد از یکسال زود به قم بازگشتند و از ضایع شدن و نامرادی رقیبان در امان ماندند

شرفیاب شدن مرحوم شیخ مرتضی انصاری خدمت امام زمان (علیه السلام) و پرسیدن سؤالات از آن حضرت

یکی از شاگردان مرحوم شیخ مرتضی انصاری می گوید: (نیمه شبی در کربلای معلّا از خانه بیرون آمدم، در حالی که کوچه ها گل آلود و تاریک بودند و من چراغی با خود برداشته بودم.

از دور شخصی را مشاهده کردم، که چون به او نزدیک شدم دیدم، استادم شیخ انصاری است.

با دیدن ایشان به فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم که آن بزرگوار در این موقع از شب، در این کوچه های گل آلود با چشم ضعیف به کجا می روند؟!

از بیم آنکه مبدا کسی در کمین ایشان باشد، آهسته به دنبالش حرکت کردم.

شیخ آمد و آمد تا در کنار خانه ای ایستاد و در کنار در آن خانه زیارت جامعه را با یک توجه خاصی خواند، سپس داخل آن منزل گردید.

من دیگر چیزی نمی دیدم اما صدای شیخ را می شنیدم که با کسی سخن می گفت.

ساعتی بعد به حرم مطهر مشرف گشتم و شیخ را در آنجا دیدم.

بعدها که به خدمت آن جناب رسیدم و داستان آن شب را جویا شدم پس از اصرار زیاد به من، فرمودند: (گاهی برای رسیدن به خدمت (امام عصر) (عجل الله تعالی فرجه الشریف) اجازه پیدا می کنم و در کنار آن خانه (که تو آن را پیدا نخواهی کرد). می روم

وزیارت جامعه را می خوانم، چنانچه اجازه ثانوی برسد خدمت آن حضرت شرفیاب می شوم و مطالب لازم را از آن سرور می پرسم و یاری می خواهم و برمی گردم).

سپس شیخ مرتضی انصاری از من پیمان گرفت که تا هنگام حیاتش این مطلب را برای کسی اظهار نکنم).

تشریف جناب شیخ انصاری(ره)

عالم ربانی میرزا حسن آشتیانی، که از جمله شاگردان فاضل شیخ انصاری(ره) بود فرمود :
«روزی با عده ای از طلاب در خدمت شیخ انصاری(ره) به حرم حضرت امیرالمومنین علیه السلام مشرف شدیم .

بعد از دخول به حرم مطهر، شخصی به ما برخورد و به شیخ انصاری سلام کرد و برای مصافحه و بوسیدن دست ایشان جلو آمد. بعضی از همراهان برای معرفی آن شخص به شیخ عرض کردند: ایشان نامش فلان است و در جفر یا رمل مهارت دارد و ضمیر اشخاص را هم می گوید .

شیخ چون این مطلب را شنید، تبسم شد و برای امتحان، به آن شخص فرمود: من چیزی در ضمیرم گذراندم اگر می توانی بگو چیست؟

آن شخص بعد از کمی تأمل، عرض کرد: تو در ذهن خود گذرانده ای که آیا حضرت صاحب الامر علیه السلام را زیارت کرده ای یا نه؟

شیخ انصاری(ره) وقتی این را شنید حالت تعجب در ایشان ظاهر گشت؛ اگرچه صریحاً او را تصدیق نفرمود. آن شخص عرض کرد: آیا ضمیر شما همین است که گفتم؟

شیخ ساکت شد و جوابی نفرمود .

آن شخص عرض کرد که درست گفتم یا نه؟

شیخ اقرار کرد و فرمود: خوب، بگو ببینم که دیده ام یا نه؟

آن شخص عرض کرد :آری، دو مرتبه به خدمت آن حضرت شرفیاب شده ای: یک مرتبه در سرداب مطهر و بار دوم در جای دیگر .

شیخ چون این سخن را از او شنید، مثل کسی که نخواهد مطلب، بیشتر از این ظاهر شود، به راه افتاد

دیدن امام زمان (علیه السلام) در حرم عسکریین (علیهما السلام) و مکث در نماز توسط سید بحر العلوم

عالم بزرگوار میرزای قمی می گوید: (با جناب علامه بحر العلوم در حرم عسکریین (علیهما السلام) نماز خواندیم.

وقتی قصد کرد که بعد از تشهد رکعت دوم بلند شود حالتی برای او بوجود آمد که کمی مکث کرد، سپس بلند شد.

وقتی نماز تمام شد همه ما تعجب کردیم و علت آن مکث را نفهمیدیم و کسی از ما جرأت نمی کرد که سؤال کند.

تا اینکه برگشتیم به منزل و سفره غذا آماده شد.

یکی از سادات که در آن مجلس بود به من اشاره کرد که از آن ایشان در مورد آن مکث سؤال کنم. من گفتم: (نه! تو از ما نزدیکتری).

پس علامه بحر العلوم متوجه من شد و فرمود: (در مورد چه چیزی گفتگو می کنید؟)

در بین همه جرأت من بیشتر از همه بود، بنابراین گفتم: (اینها می خواهند راز آن حالتی که در نماز برای شما بوجود آمده بود را بفهمند).

سید فرمود: (بدرستی که حضرت مهدی (علیه السلام) برای سلام کردن به پدر بزرگوارش وارد شد، بنابراین این حالت از مشاهده روی نورانی آن حضرت به من دست داد تا اینکه از روضه بیرون رفتند).

(- نجم الثاقب)

وقتی نماز می خوانم، در حال نماز، روحم در بالاست

مرحوم حضرت آیت الله العظمی حاج شیخ محمد تقی انصاری همدانی (نور الله قبره الشریف) که از شاگردان مرحوم حضرت آیت الله العظمی حاج شیخ محمد جواد انصاری همدانی_رضوان الله تعالی

علیه _ بودند، نقل می کنند:

در حرم امام رضا _ علیه السلام _ به حضور علامه طباطبایی _ نور الله قبره الشریف _ رسیدم و از ایشان خواستم از آن چیزهایی که اهل بیت (علیهم السلام) به شما عنایت فرموده اند، نکاتی را بیان فرمایید. ایشان از دادن جواب، امتناع کردند. بعد از این که دیدم ایشان جواب مرا نمی دهند، عرض کردم: شما را به امام رضا _ سلام الله تعالی علیه _ قسم می دهم، از عنایاتی که اهل بیت _ علیهم السلام _ به شما مرحمت فرموده اند، چیزهایی را بگویید. وقتی این جمله را به ایشان گفتم، فرمودند:

اهل بیت _ علیهم السلام _ چیزهای زیادی به بنده عنایت فرموده اند که دوتای آنها را به شما می گویم ولی راضی نیستم قبل از مرگ من، آن ها را به کسی بگویید: اول این که: وقتی نماز می خوانم، در حال نماز، روحم در بالاست و جسم خود را که در حال نماز است مشاهده می کنم و در حقیقت روح از بدنم جدا می شود. دوم این که: مدتی است شب ها نمی توانم بخوابم، چون وقتی می خوابم، ذکر موجودات را می شنوم که به تسبیح خداوند، مشغول هستند و دیگر نمی توانم شب ها درست بخوابم....

books: 40. قطب عرفانی ص 182 و 183، نویسنده: حمید احمدی جلفایی _ مجید امیری رسکتی

مکاشفه صدر المتألهین در حرم فاطمه معصومه (س)

ملاصدرا، هنگامی که در کهک زندگی می کرد، برای عرض ادب و توسل به بارگاه کریمه اهل بیت فاطمه معصومه (س) مشرف می شد.

از وی نقل شده: هرگاه در زمینه مسائل علمی، مشکلی برایم پیش می آمد که از حل آن عاجز می ماندم، با پای پیاده از کهک به قم می رفتم و به کنار قبر حضرت فاطمه معصومه - سلام الله علیها - رفته، از آن حضرت استمداد می نمودم. با این کار، مسأله و مشکل من حل می شد و سپس به روستای کهک باز می گشتم.

در یکی از این سفرها در جوار قبر فاطمه معصومه یک مساله مهم و پیچیده فلسفی یعنی اتحاد عاقل و معقول در یک مکاشفه عرفانی، برایش حل شد. او خود در این زمینه می گوید: مساله اتحاد عاقل و

معقول از مشکلترین مسایل فلسفی است که تاکنون هیچ فیلسوف مسلمانی توفیق حل آن را پیدا نکرده است. من با توجه کامل به سوی خدای سبحان از او خواستم که مشکل برایم حل شود

دری از رحمت حق بر من گشوده شد و در این مورد معرفت جدیدی برایم حاصل شد. «کنت حین تسوید هذا المقام بکھک من قری قم، فجئت الی قم زائراً لبنت موسی ابن جعفر مستمداً منها و کان یوم الجمعة فانکشف لی هذا الامر» (14) هنگام نوشتن این بحث من در قریه کهک قم بودم. از آنجا رهسپار قم شدم، به زیارت دختر موسی بن جعفر (س) مشرف گردیدم و از آن حضرت در حل این (مساله یاری جستیم. به برکت او در روز جمعه این مطلب بر من کشف گردید.⁶⁰

سید جمال الدین گلپایگانی

سید جمال الدین گلپایگانی شخصیتی که سید علی قاضی به ایشان می گفت: فدایت شوم.

همچنین مرحوم قاضی وصیت کرد سید جمال الدین بر بدنش نماز بخواند، فرمودند :

من وقتی از اصفهان به نجف اشرف مشرف شدم تا مدتی مردم را بصورت‌های برزخیه خودشان میدیدم؛ بصورت‌های وحوش و حیوانات و شیاطین، تا آنکه از کثرت مشاهده ملول شدم.

یک روز که به حرم مطهر مشرف شدم، از امیرالمؤمنین علیه السلام خواستم که اینحال را از من بگیرد، من طاقت ندارم. حضرت گرفت و از آن پس مردم را بصورت‌های عادی می دیدم.

و در ادامه فرمودند : یک روز هوا گرم بود، رفتم به وادی السلام نجف اشرف برای فاتحه اهل قبور و ارواح مؤمنین. چون هوا بسیار گرم بود، رفتم در زیر طاقی که بر سر دیوار روی قبری زده بودند نشستم. عمامه را برداشته و عبا را کنار زدم که قدری استراحت نموده و برگردم. در اینحال دیدم جماعتی از مردگان با لباسهای پاره و مندرس و وضعی بسیار کثیف به سوی من آمدند و از من طلب شفاعت میکردند؛ که وضع ما بد است، تو از خدا بخواه ما را عفو کند.

⁶⁰ . (اتحاد عاقل و معقول، علامه حسن زاده آملی، ص 108)

من به ایشان پرخاش کردم و گفتم: هرچه در دنیا به شما گفتند گوش نکردید و حالا که کار از کار گذشته طلب عفو می‌کنید؟ بروید ای متکبران!

ایشان میفرمودند: این مردگان شیوخی بودند از عرب که در دنیا متکبرانانه زندگی می‌نمودند، و قبورشان در اطراف همان قبری بود که من بر روی آن نشسته بودم.

حجۃ الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ محمد باقر ملبوبی صاحب کتاب «الوقایع و الحوادث» خوابی را که خود از آیت الله سید محمد گلپایگانی شنیده اند، طبق درخواست نویسنده چنین مرقوم فرمودند:

آیت الله سید محمد گلپایگانی فرزند عارف واصل، آیت الله العظمی سید جمال الدین گلپایگانی فرمودند: مدتها پس از فوت مرحوم پدرم، شبی در خواب دیدم حضورشان مشرف شدم و ایشان در اطاق مفروش به زیلو و فاقد اثاث نشسته اند. گفتم: پدر! اگر خبری نیست ما هم به دنبال کارمان برویم؟ وضع طلبگی در گذشته و حال همین است که به چشم می‌خورد.

فرمودند: پسر، حرف مزنی! هم اکنون ولی امر تشریف می‌آورند. آنگاه پدرم از جا برخاست. متوجه شدم محبوب کل عالم، حضرت ولی عصر علیه السلام تشریف آوردند. پس از عرض سلام و جواب حضرت، قبل از این که من حرفی بزنم، حضرت فرمودند:

«سید محمد! مقام پدرت این حجره ی محقر نیست، بلکه مقامش آن جاست. به محل مورد اشاره ی دست حضرت نگاه کردم، قصری با شکوه و ساختمانی با عظمت – که لایدرک و لایوصف است – دیدم و خوشحال گردیدم».

عرض کردم: یابن رسول الله! آیا وقت ظهور مبارک رسیده است تا دیدگان همه به جمال و حضورتان روشن شود؟

حضرت فرمودند: «لم تبق من العلامات الا المتحویات و ربما اوقعت فی مدۃ قلیله، فعلیکم بدعاء الفرج»؛ از علایم ظهور فقط علامات حتمی مانده است و شاید آنها نیز در مدتی کوتاه به وقوع بپیوندند؛ پس بر شما باد که برای فرج دعا کنید⁶¹.

⁶¹ 1- کتاب «الوقایع و الحوادث» نوشته شیخ مجد باقر ملبوبی

اخوند ملافتحعلی سلطان آبادی

شیخ عبدالکریم حائری موسس حوزه قم می‌فرمود: در کربلای معلی در مجلسی که میرزای کوچک و بعضی علما و شیخ فضل الله نوری بوده ناگهان مردی ژولیده از راه رسید که به جای عمامه، دستمالمانندی بر سر پیچیده بود و قبائی کهنه و عبائی وصله خورده بر سر و دوش داشت و هم پارچه‌ی ی به جای شال گردن بر گردن آویخته بود. کفشی پوشیده بود که از پارگی قیامتی بود و تخت نداشت. با رسیدن این مرد تازه رسیده، میرزا از جای جست و به تازه-وارد آن چنانی احترام گذاشت و تواضع کرد. آن مرد نشست و با ارشاره به حاج شیخ فضل الله، از میرزا پرسید: -آقا کیست؟

میرزافرمود: ایشان آقای حاج شیخ فضل الله نوری از علماءاند. تازه وارد، خطاب به شیخ فضل الله نوری گفت: -حاج شیخ فضل الله نوری نامی را در تهران بر دار می‌زنند. نکند تو باشی؟ آن مرد، آن گاه به من اشاره کرد و از میرزا پرسید: -این کیست؟ میرزا فرمود: -ایشان آقا شیخ عبد الکریم یزدی است. مادرش در اندرون ما به کارهای خانه کمک می‌کند و خودش نیز شروع به درس خواندن کرد و اکنون طلبه فاضلی است، آدم خوبی هم است. تازه وارد، از من مسأله‌یی پرسید. من از فرط سادگی سؤال، جوابی ندادم و اعتنائی نکردم. زیرا با خود گمان می‌کردم که این شخص فال‌گیر و کف-بین است و حالا می‌خواهد با این پرسش، علمیت مرا هم آزمایش کند. نگاهی به او کردم، نگه کردن عاقل اندر سفیه و لب فرو بستم. اما میرزا به خشم در من نگریست و خود بلا فاصله در پاسخ پرسش آن مرد عجیب و غریب فرمود: -علماء چنین می‌گویند...

[جواب مسأله را داد] - آن مرد گفت: -نه! این طور است... [و شروع به صحبت کرد]

میرزا، تقریر او را نوشت و بعد نوشته خود را به او نشان داد و پرسید: -این طور فرمودید؟ مرد نگریست و گفت: آری. آنگاه آن ناشناخته مرد دوباره متوجه من شد و خطاب به من گفت: بیرق ریاست تشیع را در قم بر دوش حاج شیخ عبد الکریم یزدی نامی، می‌گذارند، نکند تو باشی؟! اهل مجلس همه به گونه‌یی ابهام آمیز در من نگریستند. آن زمان، آن مرد ژولیده از جای برخاست و عازم رفتن شد. میرزا،

متواضعانه کفشهای آن چنانی این مرد ناشناخته را جفت کرد. او را به تمام و کمال بدرقه فرموده برگشت. آنگاه با من بسیار تغییر کرد و از سوء ادب من بسیار بر آشفته شده بود. آن وقت من پرسیدم: مگر ایشان که بودند؟ میرزا فرمودند: -آخوند ملا فتحعلی سلطان آبادی.

آیت الله بهجت (ره): مرحوم شیخ محمد حسین اصفهانی (ره) به قافله‌ای که مرحوم آخوند ملا فتح علی در آن بوده (به عنوان دعا و یا به عنوان تجلیل از مقام مرحوم آخوند) فرموده بود: به برکت وجود حاج آخوند ملا فتح علی در میان شما، در امان خدا هستید! مرحوم آخوند ملا فتح علی خلاف متعارف بوده و مرحوم شیخ محمد حسین اصفهانی، صاحب تفسیر هم خلاف متعارف بوده است. باز هم ایشان می‌فرمودند: در قضیه ی تحریم تنباکو، علمای اصفهان نامه‌ای برای مرحوم میرزا نوشتند که مضمون آن این بود که مردم چندان از فتوای شما استقبال نکردند. حامل نامه، آقای حاج آقا منیر نزد آخوند ملا فتح علی سلطان آبادی (رحمه الله) می‌رسد، ایشان می‌فرماید: نامه‌ای با خود داری که در آن چنین و چنان نوشته شده است و تمام نامه را از اول تا آخر برای حامل نامه و در حالی که نامه در جیب او بود، می‌خواند! سپس حاج آقا منیر، حامل نامه از ایشان خواهش می‌کند که عملی به او یاد دهند. ایشان می‌فرماید: شما بحر مواج هستید. تا این که بعد از خواهش التماس می‌فرمایند: سه چیز را مواظبت کنید و خود ایشان هم به این سه امر مواظبت می‌کرده است:

1. خواندن زیارت عاشورا در هر روز.

2. خواندن نماز وحشت در هر شب برای مؤمنین و مؤمنات، در هر کجای عالم فوت کرده باشند.

3. نماز اول ماه را ترک نکنید.

□ رهایی از دام قوش آبادی، در یک لحظه!

□ درباره ی یک نمونه از کرامات ایشان از مرحوم سید ابوالقاسم هندی نقل شده

است که وی فرموده است :

« □ روزی در خدمت حاج شیخ حسنعلی به کوه (معجونی) از کوهپایه های مشهد رفته بودیم.

□♦ در آن هنگام مردی یاغی به نام محمد قوش آبادی که موجب ناامنی آن نواحی گردیده بود از کناره کوه پدیدار شد و اخطار کرد که: اگر حرکت کنید، کشته خواهید شد!

□ در این بین مرحوم حاج شیخ به من فرمودند: وضو داری؟

عرض کردم: آری.

□ آن گاه دست مرا گرفتند و گفتند: چشم خود را ببند، پس از چند ثانیه که بیش از

دو سه قدم راه نرفته بودیم فرمودند: چشمانت را باز کن؛ و چون چشم گشودم، دیدم که که نزدیک دروازه ی شهر می باشیم!

□ □ بعدازظهر آن روز، خدمت ایشان رفتم و فرمودند: قضیه صبح را با کسی در میان

نگذاشتی؟

گفتم: خیر.

□ سپس ایشان فرمودند: تو باید زبانت را در اختیار داشته باشی و بدان که تا من زنده ام، از این ماجرا نزد کسی سخنی نگویی، وگرنه موجب مرگ (نابهنگام) خود خواهی شد!

ناگهان آقایان غرش و نعره شیری را از نزدیک شنیدند

در نجف رسم بود که طلاب در ایام زیارتی، دسته دسته و بسیاری از اوقات با پای پیاده برای زیارت عتبات عالیات می رفتند و شب را در بین راه به جهت خواندن نماز شب توقف کرده و هر یک در گوشه ای مشغول نماز شب می شدند.

در یکی از سفرها آقای روحانی پیرمردی که همراه آنها بود بیشتر فاصله گرفت و مشغول نماز شب شد. ناگهان آقایان غرش و نعره شیری را از نزدیک شنیدند و در صدد برآمدند که چه بکنند. دیدند شیر به سوی آن پیرمرد می رود، گفتند: «انا لله و انا اليه راجعون» هیچ کاری نمی توانستند انجام بدهند. شیر رفت و رفت و رفت تا چند قدمی آن آقا ایستاد. آقا هم ظاهراً در رکعت وتر بود، شیر چند دقیقه کنار آقا ایستاد و آقا را نگاه می کرد. آقا هم مانند مجسمه ایستاده بود و هیچ تکان نمی خورد، بعد از دقایقی شیر حرکت کرد و رفت.

چون قدری دور شد، آقایان دوان دوان به خدمت آقا رفتند و بعد از تمام شدن نماز وتر به او گفتند: آقا! از شیر ترسیدی؟ شگفت اینکه پا به فرار نگذاشتی، أحسنت! عجب دل قوی و با جرئتی داری؟ آقا فرمود: بله من ترسیدم، خیلی هم ترسیدم، اما دیدم با فرار کردن از چنگال او نجات نمی یابم، لذا به خود گفتم که پس چه بهتر حال که باید طعمه شیر شوم، در حال مناجات و راز و نیاز با قاضی الحاجات باشم. و با این حال خوب از دنیا بروم.

حجة الاسلام والمسلمین آقای تهرانی جریان فوق را به صورت ذیل از آیت الله بهجت نقل می کند: «حضرت استاد این قضیه را مکرر به این صورت نقل می فرمودند که: در نجف معروف شده بود که فلان آقا از شیر نمی ترسد و در بیابان شیر را دیده ترسیده است.

از خود آقا در این باره سؤال می کنند می فرماید: نه، من نیز خیلی از شیر می ترسم، ولی وقتی در بیابان مشغول نماز بودم، ناگهان شیری از بالای کوه به سوی من سرازیر شد، با خود گفتم: بهتر است اینک که قدرت بر رهایی از شیر را ندارم، فکر فرار را کنار بگذارم و همچنان به نماز مشغول شوم، و چه بهتر که مرا در حال نماز بدرد، لذا از نماز دست برداشتم و هیچ عکس العملی از خود نشان ندادم، تا اینکه شیر نزدیک من آمد و دید من کاری نمی کنم، دورادور من گشت و رفت.

گاو را زنده کرد!

سالها قبل از انقلاب، علامه جعفری به دعوت پدر داماد خود به مراغه رفته، برای گردش با شخصی به دامنه کوه سهند می رود. پس از گردش، به هنگام برگشتن، کشاورزی آنها را به خوردن چایی دعوت می کند. علامه و همراه ایشان، می پذیرند و مشغول خوردن چای می شوند که کشاورز دیگری می رسد و با اندوه می گوید که گاو من مرده است و گاو مرده خود را نشان می دهد.

علامه می گوید: من به چهره اش نگاه کردم، دیدم طوری نومیدانه و با حسرت شدید می گوید که گویی همه زندگی اش همین یک گاو است و آن هم از دستش رفته است. حالت گرفته وی چنان درون مرا شوراند و آن چنان تپشی در دلم احساس کردم که واقعا هیچ واژه ای از عهده توصیف آن بر نمی آید. در این حالت، دستهایم را که روی زانوهایم بود، اندکی به طرف آسمان بلند کردم به طوری که آن سه نفر متوجه نشدند و همین قدر به یاد دارم که گفتم: ای خدا! در این لحظه دیدیم که آن پیرمرد (صاحب گاو) گفت: زنده شد. و با دست خود به طرف گاو اشاره کرد. ما نیز نگاه کردیم و دیدیم که گاوی که نقش زمین شده بود، اول سرش، سپس تنه اش تکان خورد و بعد از چند لحظه ایستاد

چشم برزخی/نپذیرفتن پول کلان

در سال 1340 یا 1341 ش، یکی از بازاریان بسیار ثروتمند، عاشق رفتار استاد شده و از ایشان خواسته بود که استاد در قبال مبلغ پنج هزار تومان به جای او حج برود. اما استاد نپذیرفت و نرفت. او هم مبلغ پنج هزار تومان دیگر افزوده بود. با این مبلغ، ایشان می توانست به حج برود و یک سال هم آنجا متوطن شود، اما چون احتمال می داد که آن پول، مقداری محل شبهه باشد، این تقاضا را رد کرده بود و با این عمل، آن مرد صاحب عنوان که تا آن روز، حامی استاد بود، با ایشان قطع رابطه کرد. اما این مسئله اجر معنوی دیگری برای استاد داشت. نپذیرفتن مال و منال دنیا باعث افتتاح معنوی برای ایشان

شده بود. ایشان می فرمود: والله تا چند روز، وقتی در خیابانها راه می رفتم، صورت برزخی انسانها را می دیدم تا کم کم خداوند لطف کرد و آن حالت از من رفع شد.

جسد عالمی که بعد از 900 سال سالم بود!

□ باغ مستوفی در اطراف شهرری، یکی از باغاتی بود که در آنجا زراعت می کردند. اتفاقاً سیل عظیمی آمد و تمامی اراضی مزروعی را آب فراگرفت و بسیاری از مکانها را تخریب نمود.

بر اثر آب باران، حفره و شکافی عمیق، در باغ مستوفی نیز پدید آمد. هنگامی که به اصلاح و مرمت این قسمت مشغول بودند، سردابی ظاهر شد که آب قسمتی از آن را تخریب کرده بود.

□ وقتی که برای بازرسی و جستجو به آنجا وارد شدند، جسدی را مشاهده کردند که تمام اعضا بدن آن سالم و تازه به نظر می رسید و هیچگونه عیب و نقصی در آن دیده نمی شد، و با صورتی نیکو آرمیده بود! و هنوز اثر خضاب کردن بر ناخنهایش مشهود بود! و ناخنهای یک دست را گرفته و ناخن دست دیگر را نگرفته بود و محاسن شریفش روی سینه اش ریخته بود و بدن چنان سالم و تازه بود که چنین به نظر می آمد تازه از حمام بیرون آمده است و فقط رشته های نخ پوسیده کفن که از هم گسسته شده بود در اطراف جسد بر روی خاک ریخته بود!

□ این خبر در شهرری و تهران، به سرعت دهان به دهان گشت؛ و مردم فوراً به سلطان وقت اطلاع دادند. به دستور سلطان، سریعاً گروهی از علما و افراد سرشناس و صاحب نفوذ، که در بین ایشان مرحوم حاج آقا محمد آل آقا کرمانشاهی و مرحوم میرزا ابوالحسن جلوه، حکیم گرانمایه آن روزگار و مرحوم آیه الله ملا محمد رستم آبادی و

مرحوم علامه سید محمود مرعشی نجفی حضور داشتند؛ انتخاب و برای بررسی وضعیت در منطقه حضور پیدا کردند و وارد سرداب شدند و پس از تایید اصل قضیه، برای شناسایی جسد، شروع به تفحص و جستجو نمودند.

□ با تفحص و بررسی‌های انجام شده در سرداب، متوجه لوح و سنگ قبری می‌شوند که بر روی آن چنین نوشته شده است:

«هذا المرقد العالم الكامل المحدث، ثقة الامحدثين، صدوق الطایفه، ابوجعفر محمد بن علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی» .

□ پس از بررسی‌های کامل و پیدا شدن این سنگ نبشته و تایید علماً و امینان مردم، در صحت و شناسایی جسد مطهر شیخ صدوق، جای هیچگونه تردیدی باقی نماند؛ و لذا دستور دادند، سرداب را بازسازی کنند و در آن را بستند و حفره پدید آمده را نیز مرمت کردند و بنایی مناسب بر آن ساختند و به بهترین وجه تزئین و آئینه کاری نمودند.

□ مرحوم آیه الله مرعشی نجفی کلامی را نیز در ادامه بیان می‌دارند که:

مرحوم پدرم، علامه سید محمد مرعشی نجفی می‌فرمودند:

من دست آن بزرگوار را بوسیدم و دیدم که تقریباً پس از نهصد سال که از مرگ و دفن شیخ صدوق می‌گذرد، دست ایشان، بسیار نرم و لطیف بود .

□ آری این چنین است سرانجام عاشقان و دلدادگان کوی حضرت دوست که مس وجود خود را با کیمیای محبت او به طلا مبدل ساختند.

□ منبع: مقدمه کتاب من لا یحضره الفقیه و کتاب روضات الجنات خوانساری

□ حضرت آیت الله بیدآبادی (ره) قلب زن رقاص و افراد اشرار را از شیطان تخلیه کرد.

□ □ روزی جمعی از اشرار اصفهان که مرتکب هرگونه خلافی شده بودند، تصمیم میگیرند کار جدیدی و سرگرمی تازه ای برای آن روز خود بسازند. پس از مشورت با یکدیگر، به این فکر می افتند که یک نفر روحانی را پیدا کرده و سر به سر او گذاشته و به اصطلاح خودشان (تفریحی) بکنند!

□ به همین خاطر در خیابان و کوچه به دنبال یک روحانی میگردند که از قضا چشم آنان به

عارف بالله و سالک الی الله مرحوم حضرت آیت الله حاج شیخ محمد بیدآبادی (رضوان الله علیه) می افتد که در حال گذر بودند.

□ □ گروه اراذل و اوباش به محض دیدن این عالم گرانقدر نزد ایشان رفته و دست آقا را میبوسند و از ایشان تقاضا میکنند که جهت ایراد خطبه عقد به منزلی در همان حوالی بروند و دو جوان را از تجرد درآورند.

□ ایشان نگاهی به قیافه شیطان زده آنان نمود و در هیچ کدام اثری از صلاح و سداد نمی بینند ولی با خود می اندیشند که شاید حکمتی در آن کار باشد، به همین دلیل دعوت را قبول نموده و به همراه آنان به یکی از محله های اصفهان میروند.

□ □ سرانجام به خانه ای میرسند و آنان از ایشان دعوت میکنند که به آن مکان وارد شوند.

□ به محض ورود ایشان، زنی سربرهنه و با لباس نامناسب و صد قلم آرایش صورت،
از اتاق بیرون آمده و خطاب به مرحوم حضرت آیت الله بیدآبادی (نور الله قبره)
میگوید: به به! حاج آقا خوش آمدی، صفا آوردی!!

□ ایشان متوجه قضایا میشوند و قصد مراجعت میکنند که جمع اوباش جلوی ایشان را
گرفته و میگویند:

□ □ چاره ای نداری جز این که امروز را با ما بگذرانی!!!

□ □ آن عالم سالک در همان زمان متوجه دسیسه آن گروه مزاحم میشوند و به ناچار
داخل اتاق میشوند.

□ □ آن جماعت گمراه به ایشان دستور میدهند که در بالای اتاق بنشینند،

✕ و سپس همان زن که در ابتدا به ایشان خوش آمد گفته بود، در حالی که دایره ای یا
تنبکی به دست داشته، وارد اتاق میشود و شروع به زدن و رقصیدن نموده و به دور اتاق
میچرخد!

جماعت اوباش نیز حلقه وار دور تا دور اتاق نشسته و کف میزنند.

□ زن مزبور، در حال رقص گاه به آن عالم ربانی نزدیک شده و در حالی که
جسارتی به آن بزرگوار نیز مینماید، این شعر را خطاب به ایشان خوانده و مکرر
میگوید:

□ در کوی نیک نامان ما را گذر ندادند

□ گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را!

□ □ پس از دقایقی که آن گروه گمراه غرق شعف و شادی و سرگرمی خود بودند و
ایشان سر به زیر افکنده بودند.

□ □ ناگهان سر بلند کردند و خطاب به آنان میفرمایند:

□ تغییر دادم

□ به محض اینکه این دو کلمه از دهان عالم سالک خارج میشود، آن جماعت به سجده می افتند و از رفتار و کردار خود عذرخواهی نموده و بر دست و پای آن ولی الهی بوسه میزنند و ایشان نیز حکم توبه بر آنان جاری مینماید.

فعلا با عبدالکریم کاری نداشته باش

زمانی رسید که احوال آقا حق شناس بسیار بد شد.

□ بعدا که کسالتشان برطرف شد، فرمودند: «جناب عزرائیل آمده بود که مارا ببرد،

□ به آقا علی بن موسی الرضا عرض کردم: آقا جان خودتان فرموده اید: «الدنيا دار

التجاره»

من هم میخواهم با این جوانها تجارت کنم (منظورشان پرورش طلاب علوم دینی و مودیین به آداب اخلاق اسلامی بود) اجازه میدهید این تجارت کمی ادامه یابد؟»

□ ایشان با گریه می فرمودند: «آقا امام رضا وقتی این جمله را از من شنیدند به

عزرائیل امر کردند: فعلا با عبدالکریم کاری نداشته باش و عزرائیل هم رفت و ما ماندنی شدیم

به ماشین می گوید برو!

روزی آیت الله نجابت شیرازی سوار یک مینی بوس می شود که به اصفهان بروند در

بین راه مینی بوس سوخت تمام می کند و می ماند تمام مسافرین زبان به سرزنش

راننده باز می کنند و ناراحت از این واقعه در بین راه منتظر حل مشکل میمانند مرحوم

نجابت به مسافرین می گویند: ناراحت نباشید الان می گویم برود □ □ مسافرین همه

می خندند و مسخره می کنند که چگونه ماشین بدون سوخت حرکت می کند؟ ایشان

می فرمایند: بنشینید تا حرکت کند و سپس به ماشین می فرماید: برو. ماشین بدون سوخت تا اصفهان حرکت می کند و به طوری که همه از این کار مرحوم آیت الله نجابت شیرازی (قدس سره) هیجان زده می شوند.

کرامتی از امام رضا علیه السلام

آیت الله وحید خراسانی فرمودند: مدت بیست سال در مدرسه حاج حسن در مشهد تحت سرپرستی مرحوم حاج شیخ حبیب الله گلپایگانی - که سالها در مسجد گوهر شاد امام جماعت بود - بودم.

ایشان روزی به من فرمودند: مدتی در تهران مریض و بستری شدم؛ روزی به جانب حضرت رضا علیه السلام رو کرده، گفتم: آقا! من چهل سال تمام پشت در صحن، در سرما و گرما، سجاده پهن کرده، نماز شب و نوافل نیمه شبم را - تا در باز می شد - می خواندم و بعد داخل می شدم؛ حالا که بستری شده ام به من عنایتی بفرمایید.

ناگاه در همان حال بیداری دیدم در بستان و باغی در خدمت حضرت رضا علیه السلام هستم ایشان از داخل باغ گلی چیده، به دست من دادند من آن گل را بوییدم و حالم خوب شد.

آن دستی که حضرت رضا علیه السلام به آن دست گل داده بودند، چنان با برکت بود که بر سر هر بیماری می کشیدم فی الحال شفا می یافت.

آقای وحید فرمود: آقای گلپایگانی فرمودند: ابتدا با یک مرتبه دست کشیدن بیماریهای صعب العلاج بهبود می یافت؛ ولی بعدها که با این دست با مردم مصافحه کردم، آن برکت اول از دست رفت؛ اکنون باید دعاها را دیگری را نیز به آن بیفزایم تا مریضی شفا یابد.

آقای وحید فرمودند: بیمارهای زیادی که به سرطان و بیماریهای دیگر دچار بودند، به دست ایشان شفا یافتند .

ما مقام سیادت (منا اهل البيت) را به آقای شیخ جعفر مجتهدی داده ایم .

آقای حاج فتحعلی از قول حاج میرزا تقی زرگری تعریف کردند :

یک روز که در منزل نشسته بودم زنگ خانه به صدا درآمد. وقتی درب را باز کردم، دیدم حضرت آیت الله مرعشی نجفی می باشند، ایشان با حالتی شگفت زده فرمودند :

می دانید چه شده است؟ دیشب ائمه اطهار (علیهم السلام) به من فرمودند: که ما مقام سیادت (منا اهل البيت) را به آقای شیخ جعفر مجتهدی داده ایم .

آقای زرگری می فرمودند بعد از شنیدن این مطلب نزد آقای مجتهدی رفته و مطلبی را که آیت الله مرعشی گفته بودند، برایشان بازگو نمودم، آقا در حالی که تبسمی بر لب داشتند، فرمودند :

مدتهاست که این مقام را به ما مرحمت کرده اند، آقای مرعشی تازه دیشب متوجه شده اند.

تعهد روباه به حاج محمد صادق تخته فولادی استاد مرحوم شیخ حسنعلی نخودکی
اصفهانی (رض)

✓ در یک زمستان سخت که برف زیاد باریده بود؛ در یک شب به حاج محمد صادق تخته فولادی عرض می کنند روباهی پای دیوار تکیه ایستاده و از سرما می لرزد. می فرمایند گوش او را بگیرید و بیاورید اینجا، می روند روباه را می آورند مرحوم حاجی خطاب به روباه می فرمایند در اینجا اطاقی هست که چند مرغ و خروس ما در آنجا است تو هم می توانی شبها بیائی و در آن اطاق با آن حیوانات بمانی و صبح که شد دنبال کارت بروی.

سپس به خدمتکارشان می فرمایند: روباه را ببرید در اطاق مرغها جای دهید. از آن پس، روباه هر شب می آمد و مستقیم به اطاق مرغها می رفت و تا صبح پهلوی آنها بود. صبح که می شد از تکیه بیرون می رفت. بعد از مدتی یک شب یکی از مرغها را می خورد و صبح زود هم طبق معمول از تکیه خارج می گردد اما شب که بر می گردد دیگر داخل تکیه نمی شود و بیرون تکیه پای دیوار می خوابد. جریان را به حاجی عرض می کنند. می فرمایند بروید روباه را بیاورید. روباه را می آورند. حاجی رو به او کرده می فرمایند: تو تقصیر نداری طبع روباهی تو غلبه کرد و بر خلاف تعهدت عمل نمودی، حالا برو جای هر شب بخواب ولی شرط کن دیگر خطا نکنی، می فرمودند دو ماه دیگر روباه هر شب می آمد و صبح می رفت بدون اینکه دیگر متعرض این حیوانات بشود، تا اینکه زمستان تمام شد!

ایه الله جنتی: امام زمان (عج) به خزعلی سلام رسانده بود

آیت الله احمد جنتی رئیس مجلس خبرگان رهبری، از قدیمی ترین دوستان و معاشران مرحوم آیت الله ابوالقاسم خزعلی به شمار می رود. وی در مصاحبه ای با نسیم آنلاین خاطراتی را از ابوالقاسم خزعلی تعریف کرده که در زیر می خوانیم:

آیت الله جنتی: یکی از مسائلی که (مرحوم آیت الله ابوالقاسم خزعلی) چندین بار به من فرمودند - نمی دانم یادشان رفته بود که قبلاً به من گفته اند و شاید به این دلیل چند بار تکرار کردند - این بود که: «یک وقتی در یکی از خیابان های تهران راه می رفتم. آقای به من رسید». اسم آن آقا را هم گفتند و یادداشت کرده ام. گفتند: «به من رسید و گفت: حضرت ولی عصر به شما سلام رساندند!» ایشان می گفت: «خیلی خوشحال شدم که عجب! چطور چنین لیاقتی را پیدا کردم؟» مدتی گذشت و بعد همین آقا به من گفت: «نمی خواهی با هم به مکه برویم؟» گفتم: «بله»، ایشان می گفتند: «من و خانواده ام با ایشان حرکت کردیم و رفتیم. به مدینه که وارد شدیم برای زیارت قبر حضرت حمزه رفتیم. مأمورین در آنجا بودند و معمولاً نمی گذاشتند کسی جلو برود. این رفیقمان گفت بیا از دیوار آن طرف و سر قبر حمزه برویم». گفتم: «نه، نمی بینید اینها اجازه نمی

دهند!» با این حال می فرمودند: «با هم رفتیم، از دیوار آن طرف پریدیم!» حتی در ذهنم هست که گفتند: «خانواده‌ام هم آمدند. رفتیم و نشستیم و یک زیارت سیر سر قبر حضرت حمزه خواندیم و هیچ کس هم متوجه نشد!» شاید می گفتند: «آنجا نمازی هم خواندیم. بعد هم برگشتیم که به مدینه برویم، ماشینی جلوی ما توقف کرد و گفت: آقا! بفرمایید شما را برسانم. بدون اینکه از ما پرسد می خواهید کجا بروید. سوار ماشین شدیم. او ما را صاف دم در هتلی که در آن اقامت داشتیم برد. نه اینکه قبلاً صحبتی باشد یا آشنایی داشته باشیم». ایشان می گفت: «احتمالاً این ماشین را حضرت ولی عصر برای ما فرستاده بودند و این راننده هم از طرف ایشان مأموریت داشت.»»

مقام میرزای قمی

حضرت آیه الله العظمی اراکی که عالم بسیار باطن دار و بزرگواری بودند

✱ فرمودند: هرگز نشد که من مشکلی داشته باشم و یک سوره قرآن برای میرزای قمی بخوانم و مشکل من حل نشود

#کرامات_مکاشفات و ناگفته‌های علامه طباطبایی

#مکالمه با حضرت ادریس علیه السلام

از حضرت علامه سید حاج محمد حسین حسینی طهرانی که سال‌ها افتخار تلمذ در محضر حضرت علامه محمد حسین طباطبایی را داشته نقل گردیده است که: علامه طباطبایی می فرمودند :

«به یاد دارم هنگامی که در نجف اشرف تحت تربیت اخلاقی و عرفانی مرحوم قاضی بودیم، #سحر گاهی بر بالای بام بر سر سجاده عبادت نشسته بودم. در این موقع حالت چُرت به من دست داد و مشاهده کردم دو نفر در مقابل من نشسته اند. یکی از آنها حضرت #ادریس و دیگری برادر عزیز و ارجمندم حاج سید محمد حسن طباطبایی بود که فعلاً در تبریز سکونت دارند. حضرت ادریس با من به مذاکره و سخن مشغول

شدند، ولی طوری بود که سخنان ایشان به واسطه کلام آقای اخوی شنیده می شد. کمی پیش تر در زندگانی من #حوادث و #اتفاقات هولناکی روی داد و بر حسب جریانات عادی و طبیعی حل آنها غیر ممکن به نظر می رسید، ولی ناگهان برای من #حل شده و روشن شد که دستی ما فوق اسباب و مسببات عادیه از #عالم غیب حل این عقده ها نمود و رفع این مشکل فرمود و این اولین انتقالی بود که عالم طبیعت را برای من به جهان ماوراء آن پیوند داد و رشته ارتباط ما از اینجا آغاز شد *



#کرامات_مکاشفات و ناگفته های علامه طباطبایی

#خبر دادن از حقایق هستی

مرحوم عالم ربّانی حضرت آیت الله وجدانی فخر نقل فرمودند :

در یکی از سالها بعد از #ظهر عاشورا، به #قبرستان نو قم برای قرائت فاتحه رفتم. بعد از قرائت فاتحه متوجه حضور حضرت علامه سیّد محمد حسین طباطبایی در گوشه ای از گورستان شدم. لذا حضور معظم له شرفیاب شده و عرض ادب نمودم. آن بزرگوار چند بار با سوز و گداز به من فرمودند: آقای وجدانی امروز چه روزی است ؟

عرض کردم روز عاشورا می باشد. فرمودند: آیا می بینی که #تمام موجودات چون

آسمان و زمین و جمادات همه در حال #گریستن به #سیدالشهدا(ع) هستند؟

من از این گفته اش تعجب نموده و #مبهوت ماندم و فهمیدم که او خبر از حقایق هستی می دهد. در همین حال آن بزرگوار خم شد و سنگی را از روی زمین برداشت و آن را با دست مانند سیب از وسط شکافت و میانش را به من نشان داد. #ناگهان با این چشمان خودم #خون را در میان سنگ دیدم و تا ساعتی با بهت و حیرت غرق در تماشای آن

بودم وقتی به خود آمدم متوجه شدم که حضرت علامه از قبرستان رفته بودند و من در تنهائی به نظاره آن سنگ خون آلود مشغولم! □ *

#مکاشفات_کرامات و ناگفته‌های علامه طباطبایی

کتاب کافی شیخ کلینی با دستخط فاضل تونی

فرزند بزرگ محدث قمی (شیخ عباس قمی) می گوید: زمانی که در نجف اشرف بودیم یک روز صبح پدرم - در حدود سال (۱۳۵۷ ق) دو سال قبل از وفاتشان - از خواب برخاستند و گفتند: امروز چشمم به شدت درد می کند و قادر به مطالعه و نوشتن نیستم و بسیار ناراحت به نظر می رسیدند. تقریباً زبان حالشان این بود که شاید خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم مرا از خود طرد کرده باشند. ..

من مشغول تحصیل بودم، به مدرسه رفتم و ظهر که به خانه برگشتم دیدم ایشان مشغول نوشتن هستند، عرض کردم چشمتان بهتر شد؟. فرمود: درد به کلی مرتفع گردید. سؤال کردم چگونه معالجه کردید؟! پاسخ دادند: وضو گفتم و مقابل قبله نشستم و کتاب «کافی» خطی را که به خط فقیه مشهور ملا عبدالله تونی صاحب کتاب وافیہ بود به چشم کشیدم، درد چشم برطرف شد. ایشان تا پایان عمر دیگر به درد چشم مبتلا نگردیدند

کراماتی از ایه الله بهاء الدینی

1- روزی یکی از شاگردانش منزل حقیر آمد، پرسیدم از آقا چه خبر (حال آیت الله بهاءالدینی را جویا شدم). گفت الان در خدمت ایشان بودم، فرمود، از زمان فوت مرحوم آیت الله سید ابوالحسن اصفهانی تا به حال سه نفر شفاهای وجود مقدس امام زمان (عج) اذن تصرف در سهم مبارک آن حضرت را گرفتند و یکی از آن سه نفر من (یعنی آیت الله بهاءالدینی) بودم. حقیر (مبشر) می گوید اگر حافظه خیانت نکند چنانچه به یاد

دارم اولین کسی که بعد از مرحوم آقا سید ابوالحسن اصفهانی اذن تصرف شفاهی از امام زمان گرفت، مرحوم آیت الله سید عبدالهادی شیرازی بود و نفر سوم آیت الله بهالدینی و نامی از نفر دوم برده نشده است. این مطلب نشانگر آن است که مرحوم آیت الله بهالدینی با وجود مقدس امام عصر (عج) به نحوی که ما از آن مطلع نیستیم، مرتبط بود.

همانطوری که روزی فرمود: امسال در موسم حج، در خیمه ای که امام زمان علیه السلام حضور داشت، عده ای در محضر مبارک آن حضرت (روحی فداه) نشسته بودند، ذکر خیر آقا فخر تهرانی شد. پس از شنیدن این مطلب، حقیر خدمت آقا فخر تهرانی رسیدم و آنچه آیت الله بهالدینی فرموده بود، به ایشان عرض کردم. مرحوم آقا فخر تهرانی گریست و فرمود من هیچ لیاقتی در خود نمی بینم، لطفی که شده به خاطر خدمت به مادرم می باشد سپس فرمود نمی دانم آیت الله بهالدینی به چه طریق مطلع شد آیا صحنه مذاکره را در مکاشفه دیده، آیا به او (اوتاد، ابدال) خبر دادند، آیا ... نمی دانم چگونه خبردار شد.

مرحوم آیت الله بهالدینی با ارواح عالم برزخ رابطه داشت، بعد از فوت فرزند ارشدش مرحوم حاج حمید آقابهاالدینی، می فرمود گاهی حاج حمید آقا به دیدن من می آید آنقدر کنار من می نشیند که به او می گویم، تو هم آنجا کار داری می خواهی بروی، برو...

روزی عده ایی از پاسداران اصفهان خدمت آقا رسیدند. در مورد یکی از پاسدارانی که مفقود الاثر بود و هیچ گونه اطلاعی از وضعیت او نداشتند که آیا اسیر یا شهید شده است، پرسیدند. فلانی (نام آن پاسدار را فراموش کرده ام) چه شده - آیت الله بهالدینی بعد از مختصر تامل فرمودند ایشان الان در بهشت است. بعد از مدتهای طولانی معلوم شد که آن پاسدار شهید شده است.

ناگفته نماند اطلاع یافتن از حالات و موقعیت مردگان طرق مختلفی دارد که در این مختصر گنجایش تفصیل نیست.

عده ای بعد از شهادت مرحوم آیت الله شهید صدوقی خدمت آیت الله بهالدینی رسیدند و خبر شهادت مرحوم صدوقی را به مرحوم آیت الله بهالدینی دادند، فرمود آقای صدوقی دیشب اینجا بود و با هم گفتگو داشتیم.

آیت الله بهالدینی زبان حیوانات را می فهمید ، این فضیلت در مورد اهل بیت عصمت و طهارت (ع) روایت شده و بعضی اخبار مربوطه در کتاب بصائر الدرجات آمده که آنان نطق و سخن حیوانات را می شنیدند. همانطور که در قرآن کریم آمده که حضرت سلیمان (ع) گفتگوی مورچگان را می شنید و با هدهد و سایر حیوانات سخن می گفت . در بین عرفا نیز چنین حالاتی برای عارف پیش می آید که گاهی سخن حیوانات را می شنود .

مرحوم آیت الله بهالدینی روزی به یزد دعوت شدند ، صاحب خانه که یکی از متدینین یزد بود برای احترام گوسفندی را پیش پای آقا ذبح می کند، وقتی گوسفند را می آورند آقا فرمود: گوسفند گفت: به اینها بگو که امروز مرا نکشند ، بگذارند روز تاسوعا مرا بکشند، آیت الله بهالدینی فرمود: من به اینها گفتم که حیوان را نکشید بگذارید روز تاسوعا، ولی اینها به ظاهر گفتند چشم، اما گوسفند را بردند پشت دیوار کشتند خیال کردند ما پشت دیوار را نمی بینیم.

پول از غیب رسید!

روزی یکی از شاگردان و نزدیکان آقا که ثقة می باشد برایم نقل کرد که خدمت آقا بودم صحبت از مسافرت و زیارت وجود مقدس امام رضا علیه السلام شد، گفتم چه

خوب بود می رفتیم مشهد! آقا فرمود برویم. گفتم چه وقت فرمود الان ، عبا و عصای آقا را آوردم – مهیای سفر شدیم، ناگاه یادم آمد که هیچ پول ندارم – با خود گفتم، نکند آقا هم پول نداشته باشد. با خود گفتم بهتر است ماجرا را به آقا بگویم. عرض کردم آقا من هیچ پول ندارم ، فرمود من هم ندارم، گفتم پس چه کار کنیم فرمود برویم. بدون پول حرکت کردیم از حسینیة آقا پیاده آمدیم تا سر خیابان ، منتظر ماندیم ناگهان دیدم از آخر خیابان چهارمردان جوانی با دوچرخه به سرعت می آید وقتی نزدیک آمد ایستاد و کیسه ای پول به آقا داد و گفت آقا این پول مال شماست ، آقا فرمود فلانی بگیر و برویم.

کرامتی از امام حسین علیه السلام

جرعه ای از دریا: حافظه اهدایی سیدالشهداء

آیت الله شیخ محمد تقی اصفهانی معروف به آقا نجفی قدس سره (م1332)[1] آقای حاج آقا جواد زنجانی قدس سره ظاهرا از آقای حاج آقا مهدی حائری یزدی قدس سره و او هم از آقای سید محمد کاظم عصار قدس سره نقل کرد که ایشان می گفت: شیخ محمد تقی اصفهانی قدس سره معروف به آقانجفی را از اصفهان به تهران تبعید کردند؛ چون آقانجفی قدس سره بر نهی از منکر خیلی اصرار داشت و دستور می داد باینها را بکشند و از این قبیل کارها می کرد. معمولا چنین کارهایی برای سلاطین ناخوشایند است. چند مرتبه ایشان به تهران احضار شد. یک بار که به تهران احضار شد از او خواستند که در تهران بماند و به اصفهان برنگردد، تا در بین علمای تهران هضم شود. ایشان که به تهران وارد می شود، در آنجا درسی شروع می کند و شهریه ای هم می دهد که به این وسیله حلقه درسش را هم درست کند. می گفت: وضع درس آقانجفی قدس سره این گونه بود که اوایل ماه، جمعیت طلبه ها فراوان بود. بعد جمعیت تدریجا تحلیل می رفت.

سید محمد کاظم عصار قدس سره می گفت: من هم به درس ایشان می رفتم. یک وقت دستگاه حاکمه که می خواست آقاجفی قدس سره را خرد کند، بعضی را تحریک کرد که با اشکال کردن در درس، او را در آن محیط، کوچک کنند. ایشان هم که باهوش بود، از نحوه اشکال کردن ها حدس می زدند که تحریک شده اند و این اشکالها طبیعی نیست. یک روز بالای منبر می رود با لهجه اصفهانی می گوید: «شما تقی را این جوری خیال نکنید. تقی تمام کتب اربعه را متنا و سندا حفظ است. آقایان بعدا کتاب بیاورند، امتحان کنند». آخر هفته بوده که از فردایش درس تعطیل بود. روز شنبه که درس شروع می شود بالای منبر می رود و خودش عنوان می کند - نه اینکه اشخاص بگویند: شما که گفتید بیااید امتحان پس بدهید - می گوید که من چنین حرفی زدم و اگر آقایان کتاب آورده اند، پرسند تا من پاسخ بدهم.

آقای عصار قدس سره می گفت: من مثلا کتاب کافی را آورده بودم و دیگری کتاب تهذیب و سومی کتاب من لایحضره الفقیه آورده بود. من از کتاب کافی، بابی را که کمتر محل مراجعه است - مثل احادیث کتاب لقطه - می پرسیدم. ایشان شروع کرد و چند ورق از متن و سند آن را خواند. از جای دیگر کافی پرسیدم، باز چند ورق خواند. دیگری از کتاب تهذیب پرسید، باز عین آن را هم خواند. سومی از فقیه پرسید، همین جور پاسخ داد. مدتی طولانی از هر جا می پرسیدند، با متن و سند خواند و این جور نبود که تصادفا برخی از ابواب را یاد گرفته باشد و اقتراح هم نبود. یعنی این طور نبود که او پیشنهاد بدهد. بلکه آن اشخاص تعیین می کردند. مطمئن شدند که تصادف نیست. بعد آقا نجفی فرمود: من حافظه نداشتم. یک وقت حرم رفتم - به نظرم سید الشهدا علیه السلام بود - درباره بی حافظگی به حضرت متوسل شدم که اگر من حفظی نداشته باشم، شاید نتوانم برای اسلام کاری انجام بدهم. اینها نقل به معنا است. خلاصه توسلی پیدا کردم و بعد از آن توسل این حفظ به من عطا شد. ایشان کتب اربعه را با سند و متن حفظ شد. مثل اینکه از رو می خواند.

از منبر که پایین آمد، تمام آنها - حتی بعضی مشایخ که پای منبرش بودند - به عنوان اینکه از طرف معصوم علیه السلام مورد عنایت قرار گرفته بود، همگی دستش را

بوسیدند و تبرک جستند. کارش در تهران بالا گرفت؛ به گونه‌ای که دستگاه حاکمه می‌بیند که نقض غرض شد، زیرا ایشان را آورده بود که در تهران هضم شود، ولی الآن در آنجا اوج گرفته است. لذا ماندن او را در تهران مصلحت نمی‌بینند بلکه می‌بینند که اگر در تهران باشد، مزاحم حکومت آنهاست. به ایشان می‌گویند اگر می‌خواهید به اصفهان برگردید، مانعی نیست. لذا ایشان را به اصفهان برمی‌گردانند.

این حکایت را حاج آقا جواد زنجانی – که پسرش داماد مرحوم آقای حجت قدس سره بود و برادر بزرگ مرحوم حاج آقا رضا و حاج آقا ابوالفضل بود – ظاهراً و به ظن بسیار قوی از حاج آقا مهدی حائری یزدی قدس سره و او هم از آسید محمد کاظم عصار قدس سره نقل کرد.

[1]. بر گرفته از کتاب جرعه ای از دریا به نقل از حضرت آیت الله زنجانی «دام ظلّه»

آتش نسوزاند!

مرحوم آیت الله العظمی اراکی می فرمودند :

مرحوم آخوند ملا محمد کبیر، قطعه زمینی در اطراف سلطان آباد اراک داشتند که در آن، زراعت می کرد و نان سال اهل و عیال خود را از آن زمین به دست می آورد .

یک وقت که حاصل زمین را خرمن کرده بود و در دشت، خرمن های دیگری نیز وجود داشت، کسی عمداً یا سهواً آتش روشن می کند، باد می وزد و آتش به خرمن ها می افتد و خرمن ها یکی پس از دیگری در آتش می سوزد .

شخصی نزد مرحوم آخوند کبیر می رود و می گوید: چرا نشسته ای! نزدیک است خرمن شما آتش بگیرد .

آخوند کبیر تا این سخن را می شنود عبا و عمامه اش را می پوشد و قرآن به دست بر سر خرمن می رود و رو به آتش می ایستد و خطاب به آن می گوید :

ای آتش! این نان اهل و عیال من است، تو را به این قرآن قسم می دهم این خرمن را نسوزانی .

در حالی که تمام خرمن های دیگر خاکستر شده بود این یک خرمن سالم ماند! هر کس می آمد و می دید، انگشت حیرت به دندان می گزید و متحیر می شد که چطور این خرمن سالم مانده است

امام رضا علیه السلام شب اول قبر به دیدارش امد

آیت الله العظمی سید شهاب الدین مرعشی نجفی (ره) نقل می کنند:

شب اول قبر آیت الله شیخ مرتضی حائری برایش نماز لیلۃ الدفن خواندم، همان نمازی که در بین مردم به نماز وحشت معروف است.

بعدش هم یک سوره یاسین قرائت کردم و ثوابش را به روح آن عالم هدیه کردم.

چند شب بعد او را در عالم خواب دیدم. حواسم بود که از دنیا رفته است. کنجکاو شدم که بدانم در آن طرف مرز زندگی دنیایی چه خبر است؟!

پرسیدم: آقای حائری، اوضاع تان چطور است؟

آقای حائری که راضی و خوشحال به نظر می آمد، رفت توی فکر و پس از چند لحظه، انگار که از گذشته ای دور صحبت کند شروع کرد به تعریف کردن...

وقتی از خیلی مراحل گذشتیم، همین که بدن مرا در درون قبر گذاشتند، روحم به آهستگی و سبکی از بدنم خارج شد و از آن فاصله گرفت. درست مثل اینکه لباسی را از تنت درآوری. کم کم دیگر بدن خودم را از بیرون و به طور کامل می دیدم. خودم هم مات و مبهوت شده بودم، این بود که رفتم و یک گوشه ای نشستم و زانوی غم و تنهایی در بغل گرفتم.

ناگهان متوجه شدم که از پایین پاهایم، صداهایی می آید. صداهایی رعب آور و وحشت افزا! صداهایی نامأنوس که موهایم را بر بدنم راست می کرد. به زیر پاهایم نگاهی انداختم. از مردمی که مرا تشیع و تدفین کرده بودند خبری نبود. بیابانی بود برهوت با افقی بی انتها و فضایی سرد و سنگین و دو نفر داشتند از دور دست به من نزدیک می شدند. تمام وجودشان از آتش بود. آتشی که زبانه می کشید و مانع از آن می شد که بتوانم چشمانشان را تشخیص دهم. انگار داشتند با هم حرف می زدند و مرا به یکدیگر نشان می دادند. ترس تمام وجودم را فرا گرفت و بدنم شروع کرد به لرزیدن. خواستم جیغ بزنم ولی صدایم در نمی آمد. تنها دهانم باز و بسته می شد و داشت نفسم بند می آمد. بدجوری احساس بی کسی و غربت کردم

گفتم خدایا به فریادم برس! خدایا نجاتم بده، در اینجا جز تو کسی را ندارم....

همین که این افکار را از ذهنم گذرانیدم متوجه صدایی از پشت سرم شدم.

صدایی دلنواز، آرامش بخش و روح افزا و زیباتر از هر موسیقی دلنشین!

سرم را که بالا کردم و به پشت سرم نگریستم، نوری را دیدم که از آن بالا بالاهاى دور دست به
سوی من می آمد.

هر چقدر آن نور به من نزدیکتر می شد آن دو نفر آتشین عقب تر و عقب تر می رفتند تا اینکه
بالاخره ناپدید گشتند.

نفس راحتی کشیدم و نگاه دیگری به بالای سرم انداختم. آقایی را دیدم از جنس نور!

نوری چشم نواز و آرامش بخش.

ابهت و عظمت آقا مرا گرفته بود و نمی توانستم حرفی بزنم و تشکری کنم، اما خود آقا که گل لبخند
بر لبان زیبایش شکوفا بود سر حرف را باز کرد و پرسید: آقای حائری! ترسیدی؟

من هم به حرف آمدم که: بله آقا ترسیدم، آن هم چه ترسی! هرگز در تمام عمرم تا به این حد
نترسیده بودم. اگر یک لحظه دیرتر تشریف آورده بودید حتماً زهره ترک می شدم و خدا می داند
چه بلایی بر سر من می آوردند.

بعد به خودم جرأت بیشتر دادم و پرسیدم: راستی، فرمودید که شما چه کسی هستید.

و آقا که لبخند بر لب داشت و با نگاهی سرشار از عطوفت، مهربانی و قدرشناسی به من می نگرستند فرمودند:

من علی بن موسی الرضا هستم. آقای حائری! شما 38 مرتبه به زیارت من آمدید من هم 38 مرتبه به بازدیدت خواهم آمد، این اولین مرتبه‌اش بود 37 بار دیگر هم خواهم آمد.

خاطره آیت الله باقری کنی از نفس حق علامه طباطبایی

در دوران طلبگی مشکلی برای من پیدا شده بود، شدت گرفته بود و سخت مضطر شده بودم. نزدیک غروب، سرگردان، راه منزل علامه [طباطبایی] (ره) را گرفتم؛

منزل محقر و کوچکی داشت بیرون از شهر قم، در زدم.

خود ایشان آمد در را باز کرد، برای ایشان مشکلم را گفتم.

آستینها را بالا زده بود برای وضو، با آن چهره جذابش در میان در ایستاده بود؛ آرام گفت ذکر جلاله را بگو و برای اینکه مرا هم یاد دهد یک "یا الله" گفت.

همان یکبار که او گفت بس بود، بیشتر لازم نیامد. انگار در من تصرفی کرده باشد، دیدم هیچ اثری از آن حال دیگر در من نیست. آرام آرام شدم. تمام تمام شد.

محزون شدم، چون دیدم امام، حاجت او را برآورده کرده، ولی حاجت مرا برآورده نکرده است

حکایت؛ حجت الاسلام سیدمحمد نوری که در کتابخانه نجف اشرف، ملازم علامه امینی بود، گفته است: علامه امینی می فرمود: در یک شب جمعه، زائر حرم حضرت امیرالمؤمنین (علیه السلام) و مشغول زیارت و دعا بودم، از خدا می خواستم به خاطر حضرت امیر علیه السلام کتاب «درالسمطین» را که در آن زمان کمیاب بود و در تکمیل مباحث کتاب الغدیر به آن نیاز داشتم، برای من مهیا کند.

در این هنگام، یک عرب ساده و بی آرایش برای زیارت حضرت مشرف شد و از حضرت می خواست که حاجت او را برآورده کند و گاوش را که مریض بود شفا دهد، یک هفته گذشت ولی کتاب را پیدا نکردم؛ بعد از آن، دوباره برای زیارت مشرف شدم، از حسن اتفاق در وقتی که مشغول زیارت بودم، دیدم همان مرد به حرم مشرف شد و از حضرت تشکر کرد که حاجت او را برآورده کرده است. وقتی من کلام آن مرد را شنیدم، محزون شدم، چون دیدم امام، حاجت او را برآورده کرده، ولی حاجت مرا برآورده نکرده است.

خطاب به حضرت (علیه السلام) عرضه داشتم: جواب این مرد را دادی و حاجتش را برآورده کردی! اما من مدتی است به خدا متوسل می‌شوم و شما را شفیع قرار می‌دهم که آن کتاب را برای من مهیا کنید ولی آن کتاب مهیا نشده، آیا من کتاب را برای خودم می‌خواهم، یا به خاطر کتاب شما؟

آنگاه گریه برآیم مستولی شد و با حالت ناراحتی از حرم بیرون آمدم، آن شب از ناراحتی چیزی نخوردم و خوابیدم، در عالم خواب دیدم که مشرف به خدمت حضرت امیر (علیه السلام) شده‌ام و حضرت در آن حال، به من فرمود: آن مرد، ضعیف الایمان بود و نمی‌توانست #صبر کند ولی تو باید صبر داشته باشی.

از خواب بیدار شدم، صبح سر سفره بودم که در زده شد، در را باز کردم، دیدم همسایه‌ای که شغلش بنایی بود، داخل شد و سلام کرد و گفت: من خانه جدیدی خریده‌ام که بزرگ‌تر از این خانه است، بیشتر اثاث خانه را به آنجا منتقل کرده‌ام و این کتاب را در گوشه آن خانه پیدا کردم، خانم گفت: این کتاب به درد تو نمی‌خورد، آن را به شیخ عبدالحسین امینی هدیه کن، شاید او استفاده کند.

من کتاب را گرفتم، غبارش را پاک کردم و دیدم همان کتاب خطی «در السمطين» است که دنبالش بودم. در این هنگام، بر این نعمت، سجده شکر کردم.^{۶۲}

گنج الهی در نزد استاد

علامه طباطبائی فرمودند: «من در نوجوانی خیلی به منزل آیت الله سید احمد قاضی (برادر آیت الله سید علی قاضی) رفت و آمد می‌کردم و بیشتر روزها در خانه ایشان مانده و از مهمانان و مراجعان پذیرایی می‌کردم. روزی خدمت ایشان بودم که همسرشان پشت در اتاقی که ما بودیم، آمد و از مرحوم سید احمد برای خرید نان، پول خواست. آیت الله سید احمد قاضی فرمود: پولی ندارم. همسرشان از شنیدن این سخن ناراحت شد و با لحن قهرآمیزی گفت: این هم شد زندگی؟! و رفت. من دیدم که حال استادم دگرگون شد و در حیاط خانه، بادی چون گردباد وزیدن گرفت و برگ‌های

⁶² کتاب علامه امینی جرعه نوش غدیر

ریخته شده درختان را از باغچه، در جایی جمع کرد و سپس باد خوابید. آیت الله قاضی به من فرمود: به حیاط برو؛ زیر برگ های جمع شده یک دو تومانی است. آن را بردار و بیا به خانواده من بده. من رفتم و از زیر آن برگ های جمع شده، یک دو تومانی برداشتم و همان گونه که فرموده بود آن را به همسرش دادم و از این اتفاق در کمال تعجب و تحیر بودم.»

ذکر الله

علامه می فرمودند: «روزی در باغ بودم. ناگهان متوجه شدم همه کلاغ های روی درخت، یک پارچه «الله! الله!» می گویند! و نیز می فرمود: «گاهی که به «ذکر» مشغولم، مشاهده می کنم درخت های حیاط خانه هم با من ذکر می گویند.»^{۶۳}

دائم در نماز!

نجمه السادات (دختر علامه) نقل می کردند: «زمانی در درکه ی تهران بودیم که دیدم مرحوم پدر بر سجاده نماز، مشغول عبادتند. همان لحظه به حیاط رفتم و مشاهده کردم که ایشان در حیاط قدم می زنند. باز به اتاق رفته و دیدم همان لحظه، سرگرم عبادتند! تعجب کردم که چطور در یک لحظه ایشان در دو جا هستند! این مطلب را با مادرم در میان گذاشتم و مادر فرمود: «دخترم! مگر نمی دانی برخی از انسانها (اولیاء خدا) هنگامی که دست از عبادت می کشند، خداوند فرشته ای را به شکل آنان می آفریند تا به جای آنان عبادت کند؟!»

توسل به امام زاده

یکی از آشنایان علامه نقل می کند: «برای استاد مشکلی فلسفی رخ داده بود؛ همان ایام به زیارت امامزاده ای رفت و پس از آن، همان امامزاده به خواب ایشان آمده و مشکل علمی استاد را حل کرد!»

دیوانه عاقل شد!

باز ایشان نقل کردند که: «اهل علمی دیوانه شده بود. او را نزد علامه آوردند و استاد علامه یک ربع ساعت به وی نگریست؛ در اثر نگاه ایشان، بیمار عاقل و سالم شد.»

انگشتری سلیمانی آیت الله سید موسی زرآبادی

آیت الله شیخ علی اکبر الهیان نقل می کند که با استادش سید موسی زرآبادی از جایی می گذشتند. به رودی رسیدند. حضرت استاد سید موسی، انگشتری خویش به آب زدند و کف رود نمایان شد و آنان از آن بستر رودخانه گذشتند و سپس دوباره انگشتری را به آب زده، رود به حالت عادی بازگشت.

درباره این انگشتری باید گفت چنان که آقای میرزایی سال ۱۳۸۰ نقل می کند ایشان آن را از طریق علوم غریبه در یک سفر به خزینه ارض به دست آورده بودند و همراه با ایشان بوده است. وی انگشتر را به دست می کرد و خفا حاصل می شد و غالب غیر مغلوب می شد. انگشتری دارای نقش اسم خاص بود.

سید میر ابوطالبی نقل کرد که روزی با محمد رضا حکیمی از شاگردان شیخ علی اکبر الهیان و نویسنده کتاب مکتب تفکیک به روستای سردسیر جنت رودبار رفته بودیم. در کوه ماری سمی را یافتیم که از وجود ما بیمناک شده بود. محمد رضا حکیمی پیش رفت و زمزمه ای کرد و دستی بر بالای مار کشید و مار چون چوب خشکی شد. آن را برداشت و از پس گردن در پیراهن خویش کرد و بیرون کشید. چند بار این کار را کرد که گویی می خواهد با چوب خشکی پشتش را بخاراند. با آن چون چوب خشکی بازی کرد.

سپس وردی بر آن چوب خشک خواند و آن را بر زمین نهاد. مار دوباره جان گرفت و به آرامی راه خویش را در پیش گرفت و رفت. یادم آمد که خداوند به موسی می

فرماید: ما هی بیمینک یا موسی قال هی عصای اتوکوا الیها؛ در دست تو چیست ای موسی! گفت: این عصای من است که بدان تکیه می کنم!

خواب ایه الله العظمی گلپایگانی

در شنبه شب روز سیزدهم خرداد سال 1368 ه.ش مقارن با زمان رحلت امام بعد از این که مرحوم آیه الله العظمی گلپایگانی مشغول استراحت می شوند با حالتی مضطرب از خواب برخاسته و از خادم خودمی خواهد که سریعا با آیه الله خامنه ای (مقام معظم رهبری) تماس گرفته و حال امام را جویا شود. ایشان در پاسخ به دلیل نگرانی، خوابی را که چند لحظه قبل از آن دیده بودند به این مضمون بیان می کنند:

در عالم رویا مشاهده کردم جلسه ای است و در آن رسول اکرم (ص) وائمه معصومین علیهم السلام حضور دارند. پس از مدتی درب بازمی شود و حضرت امام خمینی وارد اتاق می گردند، آن بزرگواران به احترام ایشان از جای برمی خیزند و پیامبر اکرم (ص) امام خمینی را در آغوش گرفتند و غرق در بوسه نمودند که در این حالت مضطربانه از خواب بیدار شدم⁶⁴.

سیداحمد، امام را در خواب می بیند...

مرحوم حجه الاسلام والمسلمین حاج سیداحمد خمینی خاطر نشان ساخته است: من حضرت امام را در خواب دیدم، فرمودند: به دوستان بگویید: من از صراط رد شدم. اما کار خیلی مشکل است.

مورخ مخلص محمد شریف رازی می نویسد:

«به خوبی به خاطر دارم در سال 1359 قمری نظام رشتی در منزل مرحوم حضرت آیه الله العظمی آقای حاج شیخ مرتضی آشتیانی در شهر ری منبر رفتند و با ضعف و پیری و کسالت چنان مردم را منقلب نمود و شور عجیبی ایجاد کرد که جمعی از هوش رفتند و بر زمین افتادند و مرحوم آیه الله آشتیانی به حال اغما و بیهوشی افتاد . هنوز مردم تهران و حومه منبرهای آتشین و روضه های سوزناک و جانسوز او را از خاطر نبرده اند.»⁽¹⁾

حاج شیخ حسین انصاریان واعظ شهیر تهران فرمودند: نظام رشتی رحمه الله در میان مبلغان یک مبلغ نمونه و در میان نوکران یک نوکر واقعی و با اخلاص بود که قطعا نظیر نداشته است . او در تهران، خیابان ری کوچه دادار منزل استیجاری داشت، . . . روزی صاحب خانه او مرا دعوت کرد و به منزلش برد و گفت: «این اطاقی است که نظام در آن زندگی می کرده است و در آن گوشه اطاق نیز جان داده است . من در آخرین لحظات مرگش بودم . ساعت ده صبح دخترش را صدا زد و گفت: آفتابه و لگن بیاور که می خواهم وضو بسازم، دخترش گفت: آقا جان الان که موقع نماز نیست . فرمود: می دانم ولی وقت ملاقات با خداست . وضو گرفت، روی تخت خوابیده بود اما چشمان او به درب اطاق دوخته بود و مرتب چیزی را زمزمه می کرد و انتظار کسی را می کشید . یک دفعه گفت: «حسین جان خوش آمدی.» به دخترش گفت او را بلند کند، وقتی او را بلند کردیم، به صورت ایستاده بلند شد و در حالی که تبسم بر لب داشت و شادمانی در چهره اش نمایان بود دست راست خود را به زحمت به روی سینه اش گذاشت و جمله «السلام علیک یا ابا عبدالله » را بر

زبان جاری ساخت و افتاد و روحش به ارواح طیبه انبیا و اولیای الهی ملحق شد

« .